

روپاهای من

«دفتر شعر»

شمی صلواتی

شناسه‌ی کتاب:

رؤیاهای من (دفتر شعر)

سروده‌های شمی صلواتی

تنظیم و صفحه‌آرایی: مهدی مجتهدپور

چاپ نخست: پاییز ۱۴۰۲ / ۲۰۲۳ آلمان

در این دفتر:

۷	پیش‌گفتار
۱۰	گام برمی‌دارم
۱۴	شعر نوروزی
۱۹	به دور از بندگی
۲۱	اگر
۲۵	در نهایت سادگی
۲۹	فرزاد کمانگر
۳۲	بیگانه با مرگ
۳۷	کوچه‌ی خرابات
۴۲	می‌جویم
۴۵	دلارا
۴۸	فرخنده
۵۱	باهم
۵۵	ما کودکان
۵۸	نوجوانی
۶۰	شعر
۶۳	دل‌قکی جسور
۶۵	دختر گل‌فروش
۷۰	انقلاب
۷۲	در پی انقلاب
۷۵	خدایی گرگ‌ها

۷۷	از دشت‌های وسیع
۸۱	قشنگم
۸۲	صدایم کن
۸۴	زیبایی و عشق
۸۸	شوقم
۹۰	دو مهتاب
۹۲	نمی‌ترسم
۹۵	نازنین دوست
۹۷	ریا و چهل
۹۹	تصور
۱۰۲	خواب
۱۰۴	پرنده‌ی تنها
۱۰۷	دمخور
۱۱۱	راز اشک
۱۱۳	گفتگو با جانی ممنوع
۱۱۵	من از نسل پنجاه‌وهفت‌ام
۱۱۷	تنهایی
۱۱۹	تصور و شعر
۱۲۱	ساقی
۱۲۳	زن
۱۲۴	سعادت
۱۲۷	تسلای درد
۱۳۰	کودک بلوچ
۱۳۱	سندج سرخ ...

۱۳۷	رویاهای من
۱۴۰	تنها او بیدار بود
۱۴۴	درد پیری
۱۴۹	گلیم غم
۱۵۱	نفرت و جدایی
۱۵۵	پاسخی درخور فهم
۱۵۹	زیبایی کلام در پراکنده‌گویی
۱۶۹	آبان خونین ۹۸
۱۷۱	انشای کودکانه
۱۷۵	تیر بلا
۱۷۹	اعتصاب - انقلاب
۱۸۱	خاطرها
۱۸۶	برای زامیار - لقمان و رامین
۱۸۹	عقاب
۱۹۵	سکوت
۱۹۸	کوچک
۲۰۰	به یاد آنان که ستاره شدند
۲۰۲	دختر آبی
۲۰۵	من اسیرم
۲۱۱	چهارشنبه‌سوری
۲۱۴	مرا از مرگ نترسانید
۲۱۷	مژده
۲۱۹	از ترس گذر کن
۲۲۲	موجم

۲۲۴

نه، شاعر نیستم

۲۲۷

ای بربرها

۲۳۰

قهر و نفرین

۲۳۴

به دنبال عشق

پیش‌گفتار

روان‌نویس ساده‌ای ست
تمامی اندوخته‌ی دیروز من،
که وجودم را با آن تصویر می‌کنم
و می‌آویزم بر «سردر» کوچۀ تنهایی دل
ساده می‌نویسم و کوتاه

به دور از لاف‌هایی که نشان از خود بیگانگی دارد
به نظر من هنر به معنای احساسات انسانی است. فکر می‌کنم انسان
خالق و آفریننده‌ی «معجزه» است.

متاسفانه علیرغم باورهای بلند پروازانه، این اولین کتاب سروده‌هایم است که منتشر می‌کنم، به همین دلیل خوشحالم که از رویاهای نوجوانی نگذشتم و آن‌ها را به حقیقت تبدیل کردم.

اگرچه خیلی دیر و پس از سال‌ها آن‌هم در آستانه‌ی ۶۰ سالگی، با این انگیزه که تا در قید حیات هستم تمام نوشته‌ها و مقالات و سروده‌هایم را نشر و مکتوب به صورت کتاب منتشر کنم تا از آن «سوء برداشت» یا «تعبیر اشتباه» نشود ...

در نوجوانی دو کتاب شعر یکی با نام «رازها» و دیگری «قصه‌ی ما» نوشتم که نه تنها منتشر نشدند که گرد باد چهل هر دو را بلعید و زخم پردردی در وجودم حک کرد که تا به امروز، هنوز نتوانستم فراموشش کنم.

لازم است که از همسر «راضیه جان» که در طول سی‌وسه سال زندگی مشترک، همواره حامی بی‌دریغ فعالیت‌های هنری و سیاسی من بوده است قدردانی و این کتاب را با تمام وجود به ایشان تقدیم کنم.

به همین مختصر اعتراف، بسنده می‌کنم.

شاید سروده‌هایم تاحدی تفکر مرا آشکار و برملا سازد. نباید فراموش کرد در قصه‌های من، ایمان به انسان‌گرایی برجسته‌تر از هر باوری‌ست که زندگی را زیباتر می‌کند.

در پایان لازم می‌دانم بنا به حکم معرفت و ادب، از رفیق سیامک زارع در
آلمان و حمید رضا شاملو در ایران که هر کدام به سهم خود بدون هیچ
توقع خاصی با دکلمه‌ی سروده‌هایم معرف من در ایران بودند سپاسگزار و
قدردان باشم.

اگر صدایم رسا نیست

اگر قلم بی‌رنگ است و خوانا نیست

چون هنوز در این دنیای وارونه

با وجود سایه‌های تار دیدنی نیستم

لنگ لنگان می‌کشم

در کوچه‌های تنگ و باریک، تن خسته را

با قلبی شکسته و ذهنی حک شده و تار از رنج

تا بگویم

شمعی هر چند ضعیف

در دل شب، بشارت روشنایی ست ...

«یادداشتی از دفتر چرک‌نویس (پیش‌نویس) قدیمی یک نوجوان روستایی»

گام برمی‌دارم
گرچه آرام و بی‌صدا
به سوی آب زلال سرد آن چشمه
در انتهای کوه بلند، باغ بالا
بین من و مادرم در راه
سخنی بود از هنر باغداری
عشق و ایمان به زندگی
با طلوع دوباره‌ی آفتاب در فردا

مادرم گاه شاد؛ ترانه می‌خواند
در دامنه‌ی کوه، به تنهایی
و من با زمزمه‌ی شعر
در دامن طبیعت سرشار از زیبایی

با گسیوان بلند و درهم تنیده‌ی گیاهان
آرام تمرین می‌کنم «شعر» را
در صلابت کوهستان
می‌دانم که سرآغاز زندگانی بهاری بود
که در قصه‌های ساده‌ی مادرم
رنگ زیبایی و امید داشت

گرچه خوب می‌دانم که
عدالت در قانون نیست
قانون و قدرت، دوستان خوب یکدیگراند
ریشه‌ی نابرابری‌ها در قانون است
دفتری برگرفته از گرد و خاک
در عدالت‌خانه‌ای مرموز
که همیشه درش قفل است

قانون زاینده‌ی دولت

دولت، پادشاه دروغ
و شعر روایتی از عشق
تصویری از زیبایی
قصه‌ی چگونه خوشبخت شدن
رنگ سعادت و حسی از امید
و بیداری دل خفته
از طلسم خواب

من شعری خواندم که به جنگ جهل می‌رفت
و شرابی که مستانه حلوا و خرما را روید
و خود بر کرسی زیبایی نشست

لبخند در نبرد با گریه، امید می‌زاید
و زیبایی در جنگ با زشتی‌ها، عشق به زندگی را
و پرندگان در میان گل‌ها، آزادی را.
آب در بهار میزبان سخاوتمند دشت است
و دریا در جنگ با خشکی‌ها ست

چشمه‌ها در باغ
میزبان گل‌ها هستند
هوا ابری است
آسمان غم‌زده
خورشید می‌آید و ابرها می‌روند.

دروازه‌ی بسته‌ی قانون
به دست توفان شکسته می‌شود
و زیبایی برمی‌خیزد از بستر خواب
زندگی ادامه می‌یابد، در دل پر امید به فردا ...

«شعر نوروزی امسال من»

«نوروز ۱۴۰۲»

پر از بی‌قراری و دلتنگی ست
قبل از اینکه دلی را بیازارد
می‌سپارمش به باد
تا ببرد به باغ عاطفه‌ها
آنجا که می‌کشد سر
پرنده‌ی خوشبختی
و عشق را حرمتی ست

اینک شما بگویید
از کدام خوشبختی باید نوشت
وقتی که در کوچه‌های شهر
ناتوان مردمی غلتیده در رنج

آرام و بی‌صدا، به دور از انتظار پرپر می‌شوند؟

اینک شما بگویید

این شاخه‌های گل را

بر گور کدامین جانباخته‌ی برابری و آزادی باید گذاشت

که مرهم زخم پر دردمان باشد؟

دوباره نوروز آمد و

دل من بی‌قراری می‌کند.

به یاد باغ گلش در شهر خونینم «سنندج»

واژه‌پرانی می‌کند.

دیوانه‌وار

به دنبال واژه‌ها

با نام آن شهر سرخ

در ایام نوجوانی، از جوانی

یاد می‌کند.

خلاق همچون شاعر

در قالب متنی ساده
از هزاران جوان غلیته در خون
یاد می‌کند
یاد یاران و آب سیروان،
با تصور آن دشت پر از وحشت و خطا
از شوان و گردانش
با دلی پر از غم و چشمانی اشک‌بار
یاد می‌کند

هدف اینجا شعر پر معنا یا ساده نیست رفیق
تصور کنید دل گرفته‌ی مرا
که از شهر خون‌بار سندانج
کوچه به کوچه،
با واژه‌های رنگین
چرا با غرور
یاد می‌کند

گرچه قلم ضعیف است و واژه‌ها پررنگ نیست
اما دل، همچون پروانه
از آن شهر دور از ریا
با آن چشمه‌های پر از عشق و صفا
از هزاران جوان جسور غلتیده در خون خود
شیدا به دور شمع،
یاد می‌کند

در این خاک رنگین از خون
تو بگو

این شاخه‌های گل را
بر گور کدامین جانباخته باید گذاشت؟
تو بگو

با چشمان تر
کدام ستاره‌ی سرخ را
در دل باید زنده نگاه داشت

با کدامین احساس
قلم را به میهمانی واژه باید برد
وقتی بیش از ده‌ها هزار جانباخته
در صدها گور جمعی بی نام و نشان
گم شده باشند؟
اینک بشنو از من ای جوان
که به دور از این آتش نشستهای
«شعله‌ها باید شد و سوخت
از سوختنی‌ها ست که بر می‌خیزد نور»

۲۵ مارس ۲۰۲۳ میلادی

«به دور از بندگی»

هیچ خدایی را بنده نیستم
کلاهم را برای فاتحان دروغین تاریخ
به نشانه احترام بر نمی‌دارم.
شیخ و شاه دشمن اندیشه‌اند
و من به دنبال تغییر وضع موجود
نه اهل مماشات، نه بده بستان.

هیچ پرچمی را قابل نمی‌بینم
مگر آنکه بر آن، ارزش‌های انسانی "حک" شده باشد.
از مرگ نمی‌هراسم
من، هم دوستانی دارم
هم دشمنانی بی‌رحم و جانی
و تصویری در ذهن
که در آن "انسان" ارزش‌های اوست
و بیرقی برای تغییر.
می‌دانم پیروزی زمانی ست
که آخرین شیادان را "چه شیخ باشد چه شاه"
به دادگاه عدل و انصاف سپرده باشیم.

* در بستر رهایی!

زندگی معنای یک اندیشه
و به سوی فتح رفتن است.
یا شکست را پذیرفتن و
تن دادن به ذلت و خواری.
هیچ خدایی را بنده نیستم
کلاهم را برای فاتحان دورغین تاریخ
به نشانه‌ی احترام بر نمی‌دارم
ترجیح می‌دهم زندگی پردردی داشته باشم
و همچون انسانی برابری طلب بمیرم
تا تن به ذلت و خواری ندهم.
* در سرزمین من آدمکشی گامی ست
برای رسیدن به خدا
انسانیت "پرسوخته" گریخت
عشق، خود را به "آتش نیستی" سپرد
و من در پی نشانی از انسانیت
در کوچه‌پس‌کوچه‌های شهرم گم شدم.

۷ آگوست ۲۰۱۳

«اگر...»

اگر شاعر بودم

شعری به نام آن زن سلاخی شده،

از آن خون ریخته شده در پارک کودکان سنندج

با اشک پنهان آن گم شده فرزند

بر در و دیوار شهر حک می‌کردم.

اگر شاعر بودم

با قلم‌نویس ساده

شعری از درد

بر صعب‌العبورترین کوه

از رنج آن کولبران بی‌باک

یخ‌زده در دشت‌های سرفراز فتح

که در خون غلتیدند با درد

پرت شدند از کوه

منجمد در صخره‌های دور

هم‌پیمان با مرگ

در گذرگاه‌های تنگ و تاریک شب،

حک می‌کردم

اگر شاعر بودم

با روان‌نویسی ساده

شعری از شرم

با تلخ‌ترین واژه‌ها

در وصف معماران خدا می‌نوشتم

تا زخم‌های کهنه

با دردهای بی‌انتهای

که در پس کوچه‌های شهر

با نگاهی به دختران گل‌فروش خیابانی

کودکان گم شده در میان زباله‌ها

در انتقام این همه بی‌حرمتی

بر تاق هر ستون از تالارهای آغشته به خون شهر

حک می‌کردم

اگر شاعر بودم

با قلم‌نویس ساده
قلبم را با نان گرم از سفره‌ی اعیانی
و ذهنم را با قوانین پوچ بردگی
وجودم را با مماشات
یا تن دادن به فاحشگی
و وجدانم را نه با ننگ
بلکه در جنگ با کتاب‌های بیگانه از شعور
با دروغ‌های برگرفته از جعل تاریخ
با بت‌های ساخته شده از خدایان واهی
به دور از ستیز،
در نبرد قلم
دفن می‌کردم.
ای کاش شاعر بودم
با قلم‌نویس ساده
رقص لطافت‌ها را
به میدان‌های زمخت شهر می‌بردم،
خط بطلان بر بردگی می‌کشیدم

تا مطربان را انعام
کودکان را به شادمانی
و معلمین اخلاق را به نظافت شهر
قاضیان را به کاشتن گل
کلاس قضاوت را تعطیل
دفتر اتهام را بایگانی
و چوب‌های دار را می‌شکستم!
گل سپیده^۱ را به عنوان زیباترین گل بر مناره فتح
و بخشی^۲ را به عنوان فاتح سعادت
بر بلندترین دیوار حک می‌کردم
حک ...

۲۹ فوریه ۲۰۱۹

۱- سپیده قلبان
۲- اسماعیل بخشی

«در نهایت ساده‌گی»

اگر در پیکار با مرگ بازنده شدم

بگذارید خاکستر وجودم را

- مثل شعرهایی که در نهایت ساده‌گی نوشتم -

باد ببرد

به میان حاشیه‌نشین‌های جنوب شهر

با عبور از کوچه‌های تنگ و تاریک

تا شاید معتادی

از آن زوروقی بسازد برای تسکین درد

دردهایی که من هرگز نتوانستم بفهم

«معنای سر شکستگی»

درد ناشی از شرمساری

یا رنج حقارت

شاید شعرم بهانه‌ای باشد

تا آن زن تن فروش
غلیتده در رنج
به دور از تحقیرها
با من به تعمق بنشیند
تا به یاد آرد
رویاهای زیبای نوجوانی را
پر زدن دوباره
اوج پرواز در نهایت غرور فتح را
زندگانی را.

شعر من کودکانه است
آنقدر کودکانه که
دنیای کوچک کودکان در آن،
زیبا همچون اسب توسن، در تاخت است

زمانی که آه در بساط نبود
خانه سرد و — به دور از امید

خسته از کار
خواب عمیقی مرا می بلعید
همچون مار قوی پیکر دشت
در میان خواب و بیداری
رویاهای شکل گرفته در ذهنم
دلیل زندگی بود.

کودکانه می نویسم
اگر روزی ترک‌های دلم ترمیم شود
و زخم‌های آن التیام یابد
بزرگ‌تر از کوه و
زلزال‌تر از دریا ست.
پدر هر کودک کارم،
هر زن تن‌فروش،
من همان کارگر غلیته در فقرم
که دخترش در دام سیاهی
و پسرش در آتش اعتیاد

به اسارات گرفتاراند

برای رهایی از درد

باید همچون بارش باران

همچون سیل بی‌امان

طغیان شد و پرچم عشق را

به هر خانه برد

نه چون سیلاب‌های وحشت

که زخم‌های تازه را با حفره‌های پردرد

در وجود هزاران انسان رنج‌دیده به جا گذشتند.

زندگی حاصل رویاهاست

همان آرزوهای دیده در خواب و بیداری

ما با رویا زنده‌ایم

و دردها را به امید فردای بهتر

تاب می‌آوریم.

۶ آوریل ۲۰۱۹

قسمت اول این سروده را در ۷ مارس سال ۲۰۰۹ میلادی، وقتی که فرزاد کمانگر در زندان بود برای همبستگی با او سرودم. فرزاد کمانگر معلم و فعال حقوق بشر بود. من با توجه به وجود معلمین خوب و فداکار در زندگی ام می توانستم بفهمم که فرزاد چه می خواهد و چرا؟

دیکتاتورها از وجود معلمینی چون صمد و فرزاد وحشت زده می شوند و تصمیم به نابودی شان می گیرند. فرزاد کمانگر خداوند جسارت و لطافت بود ...

«فرزاد کمانگر»

گرفتم سراغت

تاگویمت رازی که درون دل خفته است.

پرنده ای بی قرار و مهجور

می زند پر به هر سو، می کشد انتظار.

گویمت باز قصه ای از چهار فصل

هر فصلش شعری از زیستن

آخر مرا حدیثی ست
با معنائی خفته در دل
باز خواهمت گفت این قصه را
نه به یک بار، که صد بار!
ای کاش با من بودی
تا قصه‌ی آن کاروان گریخته از کویر
آنجا که هر بوسه با مرگ می‌زند پر
آنجا که ارزش انسان برابر است
با یک لقمه نان با بی‌صدائی
آنجا که حاکمانش مار هفت‌سراند.

ای کاش با من بودی
تا قصه‌ی دخترک در بند
قصه‌ی پسر بچه‌ی فقیر
قصه‌ی زن سنگ‌سار شده
که خلائق غرق تماشایش بودند
قصه‌ی مرد حلق‌آویز در میدان شهر

قصه‌ی چشمه‌ی آلوده به خون
یا همه‌ی آن قصه‌ها.

اما تنها با تو بودن
آرامشی ست مرا.

خبر اعدام فرزاد وجودم را لرزاند. او انسان بزرگی بود، آنقدر بزرگ که
پرنده شد و اوج گرفت «اگرچه پر و بالش خونین بود.»

انسان بزرگی بود

به بلندی کوه‌های کردستان

و زلزال، به زلالی آب رودخانه‌های آن دیار.

اگرچه دست جهل، وحشت‌زده

او را به فنا سپرد

قلباً برای مرگ او اشک ریختم.

اگر چه بوی لطافتش را از باد شنیدم ...

«بیگانه با مرگ»

برای عبرت ما بود
که سر بر دار کردند «منصور حلاج» را
تا کسی در پی هویدایی اسرار نباشد.

برای ترساندن ما بود
که در کوره‌ی آتش انداختند
«عین‌القضات همدانی» را
تا کسی به چرندیات دین شک نکند.

برای بستن زبان ما بود
که زنده زنده پوست کردند
«سهروردی» را

تا کسی به علم نیاندیشد.

برای کور کردن چشمان ما بود
اگر طاهره قُرَّةُ الْعَيْنِ را به چاه انداختند
تا زنی برای معنا بخشیدن به زندگی
زنجیر بندگی و بردگی نگسلد.

ما ترسیدیم و چه ترسی!
تا اینکه در پناه قانون سلاخی کردند
«کسروی» را.
وقتی ما از ترس گذر کردیم
آنها مغز شکافته‌ی «وارتان» نشانمان دادند.

ما هر قدر توانستیم فریاد زدیم
آنها هم هر قدر توانستند کشتند
کشتند و کشتند
تا اینکه از خون ریخته‌ی ما

به صدها باغ خاوران
هزاران درخت برافراشته
با نام و نشان ما کاشتند
تا ساکت شویم.

ما را جرات گفتن نبود
و آنها کشتند و کشتند
ما در زنجیر ترس اسیر شده بودیم
دهان مان بسته بود
ناتوان بودیم و در هم شکسته.

دیوانه وار می نوشتم
بعد از صدها بار
با دیدن خویش در آینه
هرگز نپذیرفتم مرگ را ...

عصا به دست

در کوچه های تاریک
اینک در پی پس گرفتن رؤیاهایم روانم
همه می دانند که من با مرگ و تسلیم
بیگانه تر از بیگانه ام.

از زخم های بد و

کهنه ی خویش

هرگز

نه گفتم و نه نوشتم

هر گاه در نیمه ی راه

از اشتباهات

رفقای خوب خود،

به تعمق نشستم

لبخندشان مرا با خود برد و

به چاه عواطف انداخت

چنین شد که در قلم خویش

هرگز به بدی یاد کردن از آنان نتوانستم.

۱۰ مه ۲۰۰۰ میلادی

«کوچه خرابات»

با یادی از کوچه‌ی خرابات در شهر کابل که تصویر زیبایی عشق به زندگی بود.

البته من هرگز به افغانستان سفر نکردم اما بر اساس گفته‌های همسرم تصورم از کوچه‌ی خرابات همچون باغچه‌ای زیبا و پر گل است.

«خرابات»

ویرانه کوچه‌ای ست امروز

در ولایت کابل

پیردختر زیبا

که درجنگ‌های جهل سوخت

خاکستر شد - و

دود آن چشم جهان را گرفت.

زمانی

گسترده سفره‌ای بود از محبت

دریایی از ذوق هنر

«منطقه‌ی بالاحصار کابل»

از صدای نرم رباب و طبله

خرابات نام گرفت ...

خرابات

آن کوچه‌ی هنر

طغیان عواطف اهل ذوق

مثل چهچه بلبل

جلای زندگی بود

خرابات

کوچه‌ای

که جمع مستان در آن

به دور از ریا

پاک چون قلب پرنده

با لطافتی خاص

به نرمی پره‌های گل

در دریای کابل

به عریانی مشغول شنا بودند

اینک

گم شده، رفته دلم

چرا رفته نمی‌دانم

می برم باخود تن بی روح و خسته

از این کوچه بدان کوچه

بی هدف به کجا؟ نمی‌دانم

بد مست و خرابم

کجاست کوچه‌ی خرابات

که عمریست خطا رفته، خرابم

بجز می و ساقی و خراباتی

کیست همدم
بگو ، من که نمی یابم
خرابم، ره خرابات کجاست
من که نمی یابم
گم کرده خود یا دل؟ نمی دانم
کجا رفته این دل نمی دانم
می روم بی هدف، از این کوچه بدان کوچه
خرابم، ره خرابات کجاست
من که نمی یابم.

نه عطار از هفت شهر عشق گذشت
نه ما اندر خم یک کوچه ایم
ساقی بریز می و نپندار که بدمستیم
در هر عالمی که باشیم
بی اعتنا به هر خدا، ما شمع نو افروزیم
برای احیای ارزش های انسانی
هر حدیث کهنه را به دور می اندازیم

تا این جهان نابرابر را از ریشه براندازیم.

خرابات در زبان فارسی به معنی میکده و میخانه است، در زبان عربی خرابه و ویرانه معنی می‌دهد و در زبان دری «عشرتکده».

اما در اینجا سخن از محله‌ای به نام خرابات در کابل است که در قدیم «کوچه‌ی خواجه خوردک» نامیده می‌شد و محل اقامت اشخاص صاحب حال بود.

شاید لازم به ذکر باشد که کوچه‌ی خرابات با تصرف شهر کابل توسط جهادگران مسلمان تبدیل به ویرانه و خالی از هنر شد.

لطافت‌ها رفتند و زمختی و بی‌رحمی جهادگران در آن جاگیر شد.

۴ آوریل ۲۰۰۱

«می جویم»

انسانیت را

در رویائی

به زلالی آب دریا

به وسعت زمین

نوری برابر با خورشید

زیبا چون بهار پرگل

بدون دست تمنا می جویم.

آرمانم

برابری ست

ارزش‌های انسانی را

در جنگ با ذلت

و در نبرد با خدایان می‌جویم.

آخرین نفس را در زیستن

زیستن را در عشق

عشق را در زیبائی

زیبائی را در آواز یک قناری

بر روی شاخه‌ی گل

یا در رقص آهوئی

بر قله‌ی فتح

فتح را

در پرواز یک عقاب

بر اوج ابرها

به دور از خطا

می‌جویم.

عشق را در بهار راستین

بهار را در طغیان سیل‌آسای باران

زیبائی را در نبرد با زشتی‌ها

به دور از حسرت

می‌جویم.

رویا را در تجسم تصویر

بهار را در کوچ زمستان

آزادی را در شکستن قفل زندان

فتح را در قیام کارگران

برابری را

در فتح نهائی

سعادت را در عشق

عشق را در زیستن

زیستن را

در اندیشه‌ی خویش

باز می‌جویم

۱۵ ژوئن ۲۰۰۲

امروز دلارا را کشتند. دختر نوجوانی که قربانی فرهنگ ارتجاع اسلامی و مردسالاری شد.

او در اول ماه مه ۲۰۰۹ به دست جلادان اسلامی به دار آویخته شد و من در همان روز این سرود را نوشتم. سرودی که با نوشتن آن اشک پدرانم ریختم.

«دلارا»

دلارا را کشتند.

دلارا را کشتند.

شنیدی؟

نقاش جان و جهان را کشتند.

باشنیدن این خبر

تنم سرد و بی‌حس شد.

برروی پله‌های تراس خانه که به باغچه منتهی می‌شد نشستم

و فکر ناخودآگاه مرا با خود برد به ساحل دریای شمال

با نگاهی پر از حسرت به آب خیره شدم

آنجا که هرازگاهی میزبان زنی بود.

زنی به نام دلارا

که جنایتکاران به قتلش رساندند.
زنی که ساحل را می‌شناخت و
با ریتم آب، شعر می‌سرود.
زنی که رنگ دریا را می‌شناخت؛
باغچه را می‌شناخت؛
و با بوی گل‌ها آشنا بود و
در چهاردیواری زندان، آنها را به تصویر می‌کشید.
زنی در محاصره‌ی رنگ‌ها و
نقاش جان و جهان.
زنی که صدای دل‌نشین پیانو را می‌شناخت و با آن هم‌نوا می‌شد.
زنی که مرگش اعدام رنگ‌ها بود؛
دلارا را کشتند.
ما نیز شنیدیم و تمنان لرزید.
دلارا قاتل نبود،
احساس و عاطفه‌ی دلارا در نقاشی‌هایش پیداست
و زندگی، بشارت او ست.
جنایتکاران او را کشتند.

چرا که از عاطفه نفرت دارند.

دلارا قاتل نبود.

قاتل آنانند که هر روز حکم اعدام صادر می‌کنند.

قاتل مومنان و مردان سیاه‌دلِ خدایند که هر روز جنایتی می‌آفرینند.

دلارا را کشتند و

قلب معصومش خاموش شد.

دلارا را کشتند.

آری نقاش جان و جهان را کشتند.

۱ مه ۲۰۰۹

به یاد «فرخنده»

ای گمنام‌ترین واژه‌ی امروز من،

زیباترین واژه آخرین روزها سال

«فرخنده گل»

زیباتر از هر خدا،

با لطافتی نرم و عریان

شاه دو شمشیر «قیس بن لیس»

قاتل پنج هزار زن و کودک را

که در ایامی دور

بر این شهر

آلوده به رنج و خونین حک شده بود

با دوپیل یک برابر با هزاران

رسوا ساخت لشگر جهل و بچه‌ای سقاو را.

زین رو من

گلی را به یادش به آب انداختم

نه در دریا

که در «رودخانه»ی کابل

که در همدمی با بادهای شوم

خشک و بی‌رمق

همچون مردایی

به دور از هر عاطفه

کور و پیر، خسته ست.

به آب انداختم

به سرخ‌ترین آب

تا به دریا ختم شود

به موج‌های عاطفه و عصیان

تا بوی او را خارج از آن شهر پر آشوب

ببرد به کوبانی،

برساند به دختران آن دریا
گمنام خواهری داشتند از جنس بلور
فرخنده‌گلی در اوج طغیان
که چشمه‌ی جهالت را نشانه رفت
و جان باخت در کابل.

به یاد فرخنده‌ی ۲۷ ساله که دیروز در کابل به دست مسلمان‌ها کشته و
جسدش به آتش کشیده شد.

۲۰ مارس ۲۰۱۳

«با هم»

چه زیباست آن روز

که من و تو

در کنار هم

هم سفر با قایق‌ران‌ها

آوازی بخوانیم

با واژه‌های تازه.

چه زیباست رویای من

زیباترین زیبایی‌ها.

کی می‌رسند؛ آن ماهرویان از راه

کی می‌زنند آتش آن حجاب حقارت را

کی می‌کنند پاره آن زنجیر اسارت را

کی می‌شود ویران آن زندان؟

کی می‌کشد ماشه سرباز ژنده‌پوش

کی می‌کند طغیان

کی می‌رسد باران

کی می‌شود آباد آن کویر بی‌حاصل؟

آه چه دل تنگم امروز

چقدر دلگیرم امروز

دلگیرتر از دیروز

غرق رویا

در جستجوی عشق

در انتظار؛

در انتظار آن توفان سهمناک و

لرزه بر کاخ ستمکاران

در انتظار آن خورشید تابناک

که بشارت روشنائی است.

درانتظار آن باران تند رعد آسا

که نشان بهار راستین باشد.

در انتظار فواره های آب

که زینت بخش طبیعت باشند

در انتظار آن همه سبزه

آن همه گل

آن همه رویا

تا که عشق باغبان شان باشد.

من آن سبزه‌ی زیر شبنم ام

دل تنگ و خسته

بیزار از این همه دل سردی

این همه تلخی،

که در رویای بهار، نفسی می‌کشم

تا بیاید باران

تا کند طغیان
تا بروید گل از هر رنگ و نشان
تا شود گلستان دشت و کوه و بیابان

منم عاشق
مست عشقم
دست تنها دارم سویت ای رفیق
بیا تا در کنار هم
بادلی پر از عشق بنشینم

تا بیارد باران
تا کند طغیان
آنگاه؛ همراه امواج
به سوی سرزمین‌های ناشناخته
آوازهایمان بخوانیم
عاشق تر از همیشه.

«ماکودکان»

ما کودکان کاریم،
در واقع ما محروم شدگان جهانی
که به درد و رنج خود آشناییم

سعید خشت می زند
و من آن را به کوره می برم
دستمزد ما ناچیز است
آن قدر که فقط سیر شویم و کار کنیم

دنیای کودکانه‌ی ما
به خاطر زنده ماندن، خلاق است
ما کودکان محروم
و خالق زیبایی‌ها

خالق خشت

خالق قالی‌های پر نقش‌ونگار

خالق هر آنچه در نگاه تو ست.

ما کودکان محروم در سرزمین نفت و طلا

آنجا که قومی است کهن

و سرزمینی

که تاریخی آغشته به خون دارد

و پادشاهانی با گرز گران و

شمشیر تیز

که سر از گردن جدا می‌کنند.

آنجا که سارق را زنده زنده پوست می‌کنند

و عشق را در گودال‌ها کوره به سنگ می‌بندند.

آنجا که شاعران بسیار دارد

آنجا که همه فیلسوف‌اند

بقال سر کوچه شاعر است،

و شاعرش، سیاستمدار

و سیاسیمدارش آخوند.

آنجا که سرزمین گل و بلبل است

و شاعر در دو بیتی‌های جانانه، از لب یار می‌گوید

و بساط عشوه و نازش برپا ست

آنجا که مردان عیاش همراه زنان تن‌فروش

در کوچه پس‌کوچه‌های شهر لم داده‌اند

آنجا که همه چیز قانون دارد

آنجا که پول مقدس است

آنجا که دین مقدس است

آنجا که خاک مقدس است

آنجا که همه چیز مقدس است بجز انسان

و ما کودکان محروم،

محکوم به "مرگ"

«نوجوانی»

چه شب زیبائی

جسم و روحم بی‌قرار

به سوی پرواز می‌رفت.

زیبا شبی بود دیشب

برای نخستین بار

صدای یار در گوشم

همچو چشمه‌ای صمیمی

روان و پاک، دریاست.

این صدا آشناست

زیر ریزش باران

در کوهستان‌ها

با مهر و لطف

در روح و جسمم دمید

و من به آرامی
در پناهگاه سنگی
به خوابی عمیق رفتم
این صدای زندگی ست
صدائی ست آهنگین
گوی کنار دریا
با چهچه قناری
سرا پا گوشم
آخ جان
چه شب زیبائی
نشیده بودم هرگز
آواز یک قناری را
آن هم به این زیبائی،
به این زیبائی

«شعر»

شعر یعنی

طغیان دل عاشق،

شعر یعنی گریهٔ دل تنها،

در لحظه‌های گریز از زندگی

گریز از نامهربانی‌ها

و تن دادن به تنهایی.

شعر یعنی

رنج و درد تنیده در جسم و روح آدمی

شعر منم، آهنگ یک فریاد

باران عاطفه‌ها به سرعت نور

گم شدن در میان دردهای پنهان

شعر یعنی:

روح عاصی و عصیان

اسب وحشی گریزان از رام شدن
و یا جنگی تازه،
در نبرد نهایی برای رهایی
شعر منم، آهنگ یک فریاد،
آخرین شعله‌ی آتش در جان ستمگر
آخرین خنجر در دل مرتجعین
و آخرین آتشفشان رهایی
روح رها شده و آزاد
عشق گم شده و درد
در گذر از دشتهای وسیع
برای رسیدن به باغهای رویایی.

شعر چونان رودخانه‌ای از زبان ما جاری ست،
شاید از زبان دخترکی دل سوخته و بیمار در شبهای تنهایی،
چرا که شعر زندگی است.
قصه‌ی تلخ تنهایی ست
رویاهای زیبای توست و
شکستهای پی‌درپی من،
در زندگی.
شعر، اشک‌های زن همسایه و
یا جوانی معترض بالای چوبه‌ی دار،
شعر، سرود رهایی ست
و آهنگ زیبایی برای تسکین درد

برای فرار از درد،
شعر منم، شاعر تویی
یا شاید زن همسایه
برای بیان نابرابری‌ها ...

پاییز ۲۰۱۱

«دل‌قکی جسور»

در این دنیای نابرابر
برای اینکه بتوانم
برسانم به کنار ساحلی
به دور از غم،
دل خونینم را
و آرامشی یا التیامی داده باشم
زخم‌های کهنه‌ی خود را،
دل‌قکی می‌شوم جسور
رها می‌سازم ذهن و قلب را
تا بخشنده‌ترین باشم
در برابر زخم‌های برآمده از رنج زندگی
که ساز سرنوشت پردرد را

در نهایت سخاوت با من می‌نوازد
همچون مطربی مست
در مجلس ذوق.
آنچه بر قلبم نشست و
شد شعله‌ی آتش خشم در وجودم
چیزی نبود
بجز تیری رها شده از کمان یک انسان
که به دور از عشق، در دام خودکامگی گرفتار بود.

۲۶ مه ۲۰۱۹

«دختر گل فروش»

رفیقی از من خواست
تا در سرودی

معنا کنم در ایران، افغان را.

وجودم را ترس گرفت
با حسی غریب

دل سکوت را برنتافت،
قلم سُر خورد و

دست لرزید ...

تصور کرد

در اوج بی کسی

به دور از درس و تحصیل

گل می فروخت،

نازنین دختر افغان

بینیال از درد

بینیال از رنج

«آهای نازنین دختر افغان

بگو از دل چی می‌دانی؟
بگو از عشق.

از آرامش شب،
آنجا که صداهاى ناهنجار نمی‌ترسانند تو را

از دل تنهائی و سکوت
لبخند به دور از غم
بگو از آنچه می‌دانی.»

برخاست.

صدای گرم و با لطافت‌اش
با خود برد دل و هوش مرا
وجودم را لرزاند
آن نازنین دختر افغان:

«آن روز

که از صف خرید نان بیرونم انداختند
و من چون سنگ بی‌صدا رفتم،

می‌دانم که باید گفت

از این شهر پررنج

پا به پای وحشت و ترس

در این ملک غریب و پر از مسافر

با چشمان تر
پر از اشک
بگویم از ترس
بگویم از درد
بگویم از آه و فغان زخم‌های به جا مانده در دل.»
اشک از چشم دختر گل فروش
چونان بارانی تند و بی‌امان
در این لحظه
که من بودم مرده از شرم
ناگهان،
بجای دختر افغان از دور
سکوت را شکست مرد تنومند افغان:
“در طول روز کار، کار
مزدی به صد طعنه
شکنجه‌ای‌ست با سفره‌ای از
تلیت کولا با نان‌های قاق.”
اشک بود، شرم بود
که وجودم را با خود می‌برد
به ناگاه بغض دختر افغان شکست
فریاد کشید،
چون پرنده‌ی بال شکسته.
با بغض گلوگیر داغ:

«شنیدی

که مرد افغان از چوب بست

بلندکار فرو افتاد

بی خبر از فامیل

در میان سیمان و بتون

شده جزئی از دیوار؟

شنیدی سر بیچاره پدر دختر افغان

دزد دزد تهمت ناق^۱ کردند

با دست بند پلیس او را سوی زندان بردند؟

شنیدی از مدرسه

با فریاد افغانی! افغانی!

برادر دختر گل فروش را

از کلاس درس بیرون انداختند؟

منم کارگر افغانستانی

با گریز از جنگ،

اسیر رنج و درد

در این ملک مسافر

روزی به صد طعنه گرفتار

خسته‌ام از زندگی

بنویس به نام من «دختر افغان»

۱- تهمت ناحق، افغان‌ها گویند

که روزی ما ستون بی‌انصافی را خواهیم شکست

جارو خواهیم کرد جهل را،
بساط نابرابری را.

تصور کن تصور،

تصوری از رنج و درد ما
تصوری از فتح فردای ما

خودت بهتر می دانی

که روزی همچون عقاب

ما پر می کشیم. در اوج پرواز

فتح می کنیم آسمانها را

تو نیز همگام با ما،

بنویس حدیث عشق زندگی را

با نام نازنین دختر گل فروش افغان...»

۲۹ آگوست ۲۰۱۳

«انقلاب»

به پیش
به سوی انقلاب
ای فرزند کارورنج و آزرده‌گی
مبادا بایک قدم تردید
یک غفلت
لحظه ای سکوت
در کوچه های مرگ تورابه خاموشی بسپارند.
به پیش
به سوی انقلاب.
اینک پیامی
درهوا
میخوردتاب
همراه بادبیرفراز کوهساران
میرونده سوی فتح
صدها شعله برجا
ای فرزند کارورنج و آزرده‌گی
بردار مشعل آتش افروز را
کوره های آتشین را
شعله ورتراکن.
مکن تردید-

طغیانِ چشمه ها
شدسیلِ خروشان
باران تندو رعد آسا
درهرکوچه وبرزن
که فردا
روزرهائی است.
روزِ رهاشدن ازقیدبندگیست

اینک برتوست نگاه ها
نگاهِ پرحسرت ستمدیدگان جهان
تاشب های روشن رازنده نگه داری
همچون روزها...

پاییز ۲۰۰۹

«در پی انقلاب»

نه به دنبال انتقام
و نه طرفدار جنگ
اما با تمام وجود طرفدار انقلابم
طرفدار راهپیمائی‌های عظیم
با سخنرانان هیجان‌زده و خونگرم
با پلاکاردهای رنگینی از برابری ...

«بیگانه‌ام با مذهب»

به این حد از شعور رسیده‌ام
که اگر بخواهم انسان بودن را تجربه کنم
می‌دانم که در هیچ دین و مذهبی انسانیت نیست،
بلکه در آن واژه‌ها به شکل عجیبی صیقل داد شده‌اند
تا بردگی و اسارت معنای مقدسی پیدا کند ...
سال‌هاست که قصد درهم شکستن مقدسات را دارم
چون تنها راه رهایی و آزادی را

در این می بینم

مقدسات زنجیرهای بردگی اند

خواه کتابهای دینی باشد

خواه پرچم ملی،

یا هر چیزی که مقدس شده است ...

نیازی به لاشخورهایی به نام شاه و شیخ، آیت الله،

که گنده زند به زندگی همه ما «مردم ایران» نداریم

کنیسه و کلیسا یا مسجد هیچ کدام عدالت خانه نیستند

بلکه دفتر برده فروشی اند.

در هیچ دینی احترام به انسان و انسانیت وجود ندارد

بل توهمات واهی اند

که از تفکری براساس تبعیض و بردگی برمی خیزند،

و در تضاد با منطق انسانی و علم،

ترویج جهل است

من به آینده خوشبینم

خیلی خوشبینم

به انقلابی بزرگی در ایران که ضرورت زمانه‌ی ما است.

که بر جهان سایه می‌اندازد

بشارت برابری، با رفع هر گونه تبعض

سر آغاز این شور انقلابی در ایران امروز

تا جانیان را به زباله‌دان تاریخ بیاندازد

دفاع از شیخ و شاه، دین و مناسبات اسلامی

همچون جاهلی ست

که تیشه می‌زند به پای خویش

یعنی خیانت و در تضاد با ارزش‌های انسانی ست ...

«خدایی گرگ‌ها»

زادگاه من،

سرزمینی ست

که در آن آتش جهالت،

خلاقیت را در خود می سوزاند

و زنان و کودکان خاکستر می شوند

سرزمینی که در آن گرگ‌ها خدایی می کنند

و احمق‌ها تعظیم‌کنان دستان به سوی دعا می برند

سرزمینی که آنچه نشان آدمیت ست

در آن ممنوع است

عشق و زیبایی، خندیدن و رقصیدن،

شاد بودن و شاد زیستن

آه چقدر زندگی سخت و پر درد است

در سرزمینی که جای پای من در آن حک شده است.

این همه وحشت از آن سرزمینی است
که در برابر هر سؤال
تازیانهای آغشته به خون برای پاسخ دارد
روزی خواهد رسید که دیگر هیچ غولی خدا نیست
و نه هیچ انسانی احمق
دیگر به خاطر مقدسات آدم نمی کشند
به سیخ نمی کشند
در زندگی خصوصی مردم سرک نمی کشند
هر روز دلی را زیر پا له نمی کنند
همه‌ی انسان‌ها خوش بختند و سعادت با همه ست...

«ازدشت های وسیع»

خوب می دانم
که سروده
و شعر را چاره‌ای نیست

بدان گونه که بایدگفت
گفتند قبل از ما
برای سردادن شعری -
تازه‌تر از خود ما
گفتن و نوشتن
به قدمت نسل‌ها

و اینک
امروز ما
به کدام سو،
به کدامین راه؟

زاده‌ی کوهستان پر از برفم

آنجا که چشمه‌های آلوده به خون دارد
آنجا که بیابانش میدان تاخت و تاز دشمن است
بدان گونه تاختنی که مومنان خدا گفته‌اند
و بدان گونه کشتند که خواست خدا بود

آه دوست من
از دشت‌های وسیع
از جنگل بدون نور
از میان تابوها و دود
از سرخ‌ترین خط مقدس
با قصه‌ای تازه از عشق آمده‌ام
تا انسان بودن را
تا انسان ماندن را
بشارت باشم

من اینک بیدارم
به دنبال واژه‌ها
واژه‌های تازه
تا با بیانی ساده
شک‌نجه، تجاوزجنسی و اعدام را به تصویر کشم

آه دوست من
هیچ می‌دانی

هیچ به دیده دیده‌ای
دشتستانی که چشمه‌های آلوده به خون دارد
هیچ دیده ی خیابانی نقاشی شده با خون
سنگفرش خیابان ها را می‌گوییم
خیابان ندا
که باخون نقاشی شد
و جهان را به تماشا طلبید

سهراب را هم نقاشی کرد
و پیام انقلاب را نوشت
من دیدم
و شعر فردا را ساختم

آه دوست من
نه،
ممکن نیست
انسان بود و
عاشق نشد
نه، ممکن نیست انسان بود
و فریاد زنده بودن سرنداد.
عجایب دنیایی ست

آرام صدائی که از خون حذر داشت
در گلو خفت و ندایی سر نداد

در آن دیاری که به جای آب، خون جاریست
قلم شکسته و
در حیرتم من
که شمع زیستن کجاست؟
آسمان شب و
خون به صدها چون ندا
به من بگو رفیق
صاحب اندیشه کجاست؟

آگوست ۲۰۰۹

«قشنگم»

گلم!

وقتی که از درد گفתי تنم لرزید
چون هنوز من گرفتار زخم‌های کهنه‌ام
در ایام نوجوانی
با دزد نگاهی پر از ترس
از لبخند دخترک روستایی
تصویری از دل برگرفتم
ترانه‌ای بود پر از لطافت و زیبایی
اما باد شومی "در آن دیار پر از درد"
او را با خود برد
و او هرگز برنگشت
هرگز برنگشت ...

«صدایم کن»

رفیق کجائی؟

صدایم کن

سال‌هاست با این نوع دوستی بیگانه‌ام

من از توفان‌ها گذشتم

قه‌رمان قصه‌های تلخ زندگی‌ام

اما دریغ از یک دوستی ساده

دریغ از یک لبخند زندگی

صدایم کن

صدایت صاف و ساده

به گوشم آشناست

در اوج بی‌ریایی،

صدایم کن

تا لطافت جانم شود

و لبخندت لباس تنم

گرم‌ترین لحظه‌های زندگی

برای یکی شدن

لازم نیست تو کسی باشی

مهم نیست من کسی باشم
یک دوست خوب برای شادابی زندگی کافی ست
صدایم کن

با هر نامی که دلت خواست.
سزاوار دل من،
داشتن عزیزی مثل تو ست
عزیزترین این دل تنها
صدایم کن...

۲۳ آوریل ۲۰۱۵

«زیبایی و عشق»

کلامت را در سکوت شب از باد شنیدم
می دانستم در سفری به گلزار
ساز دلت را شکستند.
همین بهانه‌ای شد تا در اوج صداقت،
زیباترین قصه‌ام را، به نام تو بنویسم

بس کن دیگر
از هق‌هق گریه‌ات دلم می‌گیرد
آن روز را به یاد آر
که غمگین‌تر از همیشه
غرق نگاهم شده بودی
و من می‌دیدم
خانه‌ات سرد و تاریک است،

تنت از وحشت
در آمدن شب می لرزید
اشک بار بود چشمانت
رویها را نمی شناخت
سرت را بر شانه‌هایم بگذار
عاطفه‌ها هنوز بر جا هستند.

گفتنی‌ها
از نگاهت پیدا بود
و من در رویای دیدن تو
با دلی چون برگ گل می‌آمدم
با دیدن من
پر کشیدی
بی‌محابا
دستانت بر شانه‌هایم جا گرفت
با تمام وجود
بوسیدمت،

بوئیدمت

و تو با لبخندی در سکوت

و دلی پر از اسرار

هراسان از نگاه‌های نابه‌جا

می‌خواستی

کلام آخر را

می‌دانم

اما طغیان عاطفه‌ها را در طپش قلب‌ها باید جست

هیچ می‌دانی در این دنیا

درون همه‌ی دل‌ها بسته است

اگر نگفتم دوستت دارم

چون ترسیدم

با گناه در آمیزی

آن زمان که دلت گرفته

آن لحظه‌ها که تنهائی

من با توام

عاطفه‌ها را باید شناخت
محبتی که در جنگ با کینه‌ها ست
گر نیک بنگری درون هر دلی پیداست
دیگر بس کن
از هق‌هق گریهات دلم می‌گیرد
سرت را بر شانه‌هایم بگذار
و از این همه سردی
از این همه تلخی گذر کن.
فردا روز زیستن دوباره است
امیدوار باش عشق من ...

تابستان ۲۰۰۷

«شوقم»

راستش را اگر می خواهی دلم گرفته
خیلی گرفته
چرا که رنجها در دل دارم و آزردهام
از تو چه پنهان
در لحظه‌های تنهائی با خود
از ته دل سخن‌ها گفتم
این دنیای وارونه را همچو دل خود سیر نگاه کردم
به دریا به باد و باران
به خورشید به تمامی ستاره‌ها سلامی دوباره کردم
به باغچه‌ها به باغها
به صحرا و دشت، بیابان
به شکوفه‌ها، به درختان،
به تمامی گل‌ها از هر رنگ و نشان
نگاهی دوباره کردم
با یاران با دوستان
از هر طرف در هر کجا
پیام نو را تازه‌تر کردم

از آروزها، از دلتنگی‌ها
از دوستی‌ها، یادها، خاطره‌ها، دوباره نوشتم
روزها را به شب، شب‌ها را به روز
با امیدها، با رویاها رساندم
گفتنی‌ها را دوباره گفتم
به راستی سخن گفتم
بارها و بارها
گفتم بیا
تا از دورترین شاخه‌ی درخت سیبی بچینیم
می‌دانم
سخت است
اما
با تمام خستگی‌ها
برای عاشق شدن
هنوز
جسمی از فولاد دارم
در شب‌های تاریک شمعم و
هنوز شورم
باکم نیست از هر خطر
عاشقم و هنوز توانی در جسم و روح خود دارم

«دو مهتاب»

رویای تو را
در آن شب مهتابی
به هر سو به هر کوچه
نگاهی به تصویر داشتم
تنها شبی بود، تو را
با مهتاب یک جا داشتم
تو و مهتاب ، دو به دو
در آسمان آبی
دیدم مرا در پی داشتید
در یک کوچه ی باریک
مرا به دیدن نگاهشتین
نخستین شب بود
که در یک آسمان،
دیده به دو مهتاب داشتم.
از کوچه گذشتم
و دلی در اسارت تو گذاشتم
از آن لحظه، تصویر تو را

در ذهن کاشتم
و اینگونه عشق به تو را جاودانه ساختم

۱ مه ۱۹۸۴

«نمی ترسم»

نازنین
واژه‌ی شعرم
کلامی از زیبایی را
با تصویری تازه از عشق
در دشت‌های رویائی
برایت خواهم نوشت.
گر شعرم به آسانی
عیان رسوائی است.
من از شرم و حیا نمی ترسم
دل من همچو گل
آراسته به زیبایی ست
من از زشتی‌ها نمی ترسم
با تصویر تازه
در دشتستان رویائی
سروده‌ای به نام تو هزاران بار می‌خوانم
و عشق را به سان دل دلبر ساده می‌سازم
من که غلام سلطان عشقم

و با پیر عاشقان در بندم
از زشتی‌ها نمی‌ترسم، نمی‌ترسم

در دشت‌های خطر
از باد و برف و بوران
نمی‌ترسم

به سان درخت بید نمی‌لرزم
همچو دلبر جانان
از گناه نمی‌ترسم

به مانند آهو از ترس جان
از جنگل پر خطر نمی‌گریزم
نه نمی‌ترسم

همچو گل از زمستان نمی‌ترسم
به مانند رودخانه
به عریانی

در میان صد دره تنگ می‌شوم جاری
از بوی عطر یار مستم
از ریزش دره نمی‌ترسم

به مانند بزکوهی
در جنگ تن به تن
به خاطر

یار نمی‌ترسم
فاتح آن است که دل یار با اوست

من که دل تو را دارم
چرا باید بترسم؟

۱۹ آوریل ۲۰۰۷

«نازنین دوست»

بگذار از زمانی یاد کنم
که چون درخت کهنسال
شاخ و برگی داشتم
در اوج ساده‌گی
نامهربانی را به باد می‌سپردم
سر کلاس درس،
لطف،
لبخند و بوسه از گل
موضوع جدی انشاء بود
و من در آن عشق را به تصویر کشیدم
معلم خندید
گویی خطا بود و گناه کردم
و امروز،

دوباره می‌نویسم
غرور اسب را باید ستود
با خر هم پیاله شد
گربه صفت را از لیست انداخت
به مقدسات. شاشید
تابوها را شکست
بی موقع خندید
به درون دل باید رفت
زندگی شوخی ساده‌ای ست
که در آن همه عبادتگاه‌ها پوچ‌اند
چه کسی گفته همه‌ی مست‌ها بدمست‌اند؟
یا همه‌ی تن‌فروشان، انصاف‌فروش
هر جنایتی را زیر عبای معلمین اخلاق باید جست
که همچون روباه صد پیرهن به تن دارند

۱۷ مارس ۲۰۱۶

«ریا و جهل»

در این دشت آلوده به خون
روباه نماد اخلاق است،
گرگ حافظ امانت
مار هفت سر مامور مومن خدا
گوسفندان باروراند
مرغ‌ها هیجان‌زده می‌رقصند
و من با گذر از این دشت آلوده به خون
روزها در خیالم همچون مجنون
در پی رسیدن به رویا بودم
غافل از اینکه
با یک نفس کی می‌شود احیا
دشتی که درختان آن ریشه در جهل دارند.
من از میانه‌ی دشت‌های وحشت می‌آیم
از کویرهای خشک مطلق
آنجا که نه چشمه‌ای
نه رودخانه‌ای
و نه پرنده‌ای در آسمانش پیداست
آنجا که خر را به پاس سکوت و اطاعت مومن نامیدند
و اسب را به جرم زیبایی و غرور به بند کشیدند

عقاب را به جرم اوج گرفتن، بال شکستند
و پاهای کبک را به جرم زیبای در راه رفتن قلم کردند
آشیان گنجشک به جرم جیک زدن به آتش کشیدند
و اینگونه بود که مومنین آیه‌ای به نام نجابت نوشتند
تا چهار اسب را به نکاح یک غول درآورند،
گوسفندان را برای رفتن به چراگاه با گرگ همراه کنند
و سگ هم از ترس

با روباه همدم شود.

با وجود این کویر وحشت

من هنوز

به خیال همچون مجنون

در پی رسیدن به رویاهای خویشم

و به امید آمدن

آن توفان

تا چاه‌های جهالت را با زمین هم سطح سازد

و خدا را با خود به عمق دریا ببرد.

آن توفانی که آیه‌های آسمانی را به باد بسپارد

تا سعادت دوباره جان گیرد و خوشبختی در اوج باشد.

«تصور»

عشق تو را به رویا و
احساست را با نگاهی زنانه،
در شعری تازه به تصویر کشیدم

دمدمه‌های غروب بود
تصور کردم تو مهمان مهتابی.
در رویا می‌دیدم که تو زیباتر از آنی
یک شب باده به دست در اوج مستی
به کناری، در ساحل بودم
این تصور سخت نبود به رویا ببینم
که تو عروس دریائی
در عالم خیال با گذر از هر گل رویایی
به انتظارت! در کنار چشمه‌ای نشستم
به ذوق باغبان پیر

فارغ از رنج و درد تنهایی
این تصور سخت نبود که ببینم
تو زیباترین گل جهانی
دیشب بود که در خواب
با بوسه‌های پیدرپی

لخت و عریان آمدی به بالینم
از حُسن جمالت شده بودم

«مست و مدهوش»

و گرفتم تو را در آغوش،
این بار تو تصور کن و ببین
که در آن لحظه
ای وای

من چه حالی داشتم
در این جهان ناهمگون
تصور تو را به رویا داشتن
گناه نیست

وقتی که الاغی بر تخت شاهی ست
و زندگی هزاران انسان در رنج و درد
برای عقابی که در اوج غرور خود را به پرواز سپرده
تصور کردن رویای آهوی پیر چقدر سخت است ...
که به دور از جنگل امن
مانده تنها

به دور از کس

دل شکسته ...

عشق را در رویا تصور کردن سخت است

تصور کن خود را به تنهایی در آن دشت کویر
لحظه‌ای که

به سان گل

در انتظار بارانی ...

۳۱ دسامبر ۲۰۱۱

«خواب»

دیشب در باغ

آلوجه سبز را به زردآلوی پررنگ پیوند زدم

بنفشه در اوج هیجان خندید

پیر درختی با شادابی خاص رقصید

چشمه آواز نرمی خواند

وجودم هیجان شد و دلم لرزید

و من دیدم

باغ، دلنشین تر از همیشه، زیبا شد

یادش بخیر

دخترک خوش قصه‌ای

که همسایه‌ی ما بود

سراغش را از دل گرفتم
غریبه صدایی خورد به گوشم
سال‌هاست بی‌خبر
از این کوچه رفته

«پرنده‌ی تنها»

ای پرنده‌ی تنها
خوش آمدی به بام خانه‌ی من
از درون خویش،
من نیز همچو تو تنهاترینم
قصد سفر دارم و عاشق پرواز
اما چه کنم بالم شکسته‌ست
زندانی زورم و دلم به انتظار نشسته
تا رویاهایم برسند از راه
و من برسم به آن باغ رویایی
که در آن هر کس و ناکس کاره‌ای نیست
هر جانی و مستبد پیامبر یا خدا نیست
همه برابرند و در تلاش
همه انسانند و عاشق
همه بالبخند و ناز
شده‌اند هم‌راز و هم‌آواز
می‌خوانند آواز عشق

با صدها نغمه و ساز
ماه‌مه برابریم

انسانیم و مقدس‌تر از پول و خاکیم
ماه‌مه برابریم بیزار از هرگونه مذهب
همه یک رنگیم
فقط یک نژاد و آن‌هم نژاد انسانیم
در دنیای ما کسی خدا نیست
یکی محتاج نان شب
یکی مست قدرت نیست
همه یکرنگ و آزادند
و از بهر بقاء،

عشقی در بند نیست.

آه پرنده‌ی تنها

خوش آمدی به بام خانه‌ی من
من سوخته‌دل و تنها
تو که در سفری به هر جا
ببر پیام ما را
بگو در دنیای ما
همه آزاد و خلاق
همه خدا همه خالق

همه باهم می‌سازند

جهانی را

که در آن انسان مقدم‌تر است از هر چیز ...

۲۳ دسامبر ۱۹۹۷

«دمخور»

اگر بنویسم

با هر کسی دمخور نمی‌شوم

نرنجید و

دل را برای شنیدن، دریا کنید

که گفتنی‌ها دارم

در این شکایت‌نامه‌ی خویش

اگر با کسی یک چای سرد نوشیدم

به پاس صمیمت در آن لحظه‌ی خاص

با تصور تکرار- زندگی می‌کنم

در زندگی

پشت دیوار کوچه‌های تنگ

در شب‌های تار پنهان نمی‌شوم

برای سنگ‌پرانی
اهل دل به دریا زدند
اگر توان انجام کار نیکی باشد
با جان و دل سر فدا می‌کنم
و اگر نه
اهل خطا و زدن تیغ نیستم
گرچه ترانه‌ی فتح خوشبختی
ثبت است در ذهن و قلبم
در وجودم،
اما هیهات، هیهات
ناکام از تصویر کردن
آن تصویرهای زیبا
همچون پرنده‌ای بال شکسته
اوج پرواز را
در رویا می‌بینم
یعنی هنوز تصور است

کاش می‌شد کودکی را پس گرفت
گم شده‌ها را ترانه کرد
درد کودکان کار را تصویر کرد
من کودکی را در رنج کار گم کردم
در اوج دل تنگی
که امید رفته و یاس شده بود مهمان
«یعنی سراسیب سقوط»
هرگز با تسلیم و مرگ هم پیمان نشدم
به شوق زندگی، تن به خواری ندادم
با نفرت، مقدسات را در هم شکستم
با معلمین اخلاق فاصله را عمیق‌تر کردم
برای من زندگی پیمانی با عشق و چگونه زندگی کردن است
هرگز چرندیات دین و مذهب را
به ذهنم راه ندادم
قلیم را چشمه زلال زیبایی‌ها

و ذهنم را مرکز کائنات
پاک و بدور از هر مقدساتی
زیبا نگاه داشتم
علیرغم هر اتفاقی
سعی کردم انسان باشم
قلبم گرچه پر از زیبایی ست
چون خانه‌ی کاهگلی در روستا
که با کوچترین توفان
در هم فرو می‌ریزد

دوباره باید با رنج در افتاد
تمیز و پاکیزه کرد
این خانه‌ی گلی را
تا بشود با مهمان از راه رسیده
صمیمانه سیگاری دود کرد ...

۲۰۱۹/۰۷/۲۱

«راز اشک»

اشک به معنای

غرق در خود بودن است

مانند نم‌نم باران در دشت‌های دور کویر

آن‌جا که در بستر عشق

جان دوباره

می‌گیرد گلی

و به آرامش می‌رسد دلی

و جان دوباره می‌گیرد امید.

به راستی چه ساده «دل» در غل و زنجیر زندانی می‌شود

وقتی که خورشید ناپدید می‌شود

و چه ساده می‌میرد دوباره امید

چقدر کوتاه می‌شود فاصله‌ها

وقتی رویاها دوباره پر می‌گیرند.
آنجا که فاصله‌ی آسمان و زمین
به اندازه‌ی فاصله‌ی دل و چشم عاشقان است و
تاریکی جای خود را به روشنایی می‌دهد
و روشنایی
می‌زاید دوباره امید ...

۵ ژوئیه ۲۰۱۵

«گفتگو با جانی، ممنوع»

در این دنیای وارونه

که جاهل و جانی همدم و همسازاند

جاهلان در جهل و جانیان در اوج قدرت

دنیا را به زوال در چاه جهل انداخته‌اند

گفتگو باجانی به معنی تسلیم است

با مماشات‌گران نیستم

با این باور که

جمهوری اسلامی یک سیستم مافیائی ست

غرق در جهل فاقد مقبولیت

بدنام و جانی دشمن به جان انسان.

به همین دلیل هرگونه سازش و خیانت را در نطفه باید خفه کرد

چون راهی بجز سرنگونی

این حکومت بدنام نیست ...

در اعتراض به مذاکره احزاب کورد در تابستان ۲۰۱۹

«من از نسل انقلاب پنجاه و هفتم»

دین و مذهب خاصی ندارم که از خود بی خودم کند

و نقد امروز را به نسیه‌ی دروغین فردا نمی‌فروشم

یک کارگر ساده

دست فروش کوچکی کنار خیابان

بیگانه با بانک‌ها

متنفر از معلمین اخلاق

زندگی‌ام بسته به لقمه نانی ست

که از دستمزد روزانه‌ام حاصل می‌شود

به همین دلیل ساده سرنگونی حکومت شیادان را

به حق و به جا می‌بینم.

من زندگی زیبایی دارم

پر از هیجان، به دور از دلواپسی

بامداد با گذر از کوچه‌های تنگ و ناهموار
به پیر و جوان سلامی بی‌ریا می‌کنم.
من از نسل انقلاب پنجاه‌وهفتم
با تلاش و غرق در رویای خویش
که بر اساس انقلاب دوباره
زندگی را معنا می‌کنم

برای علاج درد
گوییم سخن به عربیانی
تا رسوا سازم، ریا و دروغ و عوام‌فریبی را
تا فریاد کنم لشگر آزرده را
که؛ هان لشکر خفته در درون دشت!
بر خیز و با پرچمی تازه از خویش
جهانی را دگرگون کن که،
در آن انسان مقدم‌تر است از هر چیز ...

«تنهایی»

دریغا که امشب

به تنهایی نشستم با رفیقان

میزبان شعر و شراب و دف بودم در اوج شیدایی

باز فرصتی شد

که با یاران قدیمی

شوم همدم

در این شب رویایی،

پیاله‌ای از شراب که نوشیدم،

هجوم واژه‌ها بود در رقص پیایی

به شوق ناله‌های جانسوز، بردار دف،

ای دف بدف، جانان بدف

ای دف بدف

بر این اوج شیدایی

دریغا
که امشب،
به تنهایی نشستم با رفیقان!
شعر و شراب و دف در اوج زیبایی
دف را بر انداختم
با عشق و ناز
بر نوک انگشت در رقص پیایی
دست به دف و دف دفید
عجب شب زیبایی
طغیان عواطف بود همچو رودخانه خروشان
منم در اوج احساس
با هجوم واژه‌ها در رقص پیایی
که هم‌سازم با دف و شعر،
میزبان شیم، شرابی ست رویایی
شعر همراه دف می‌دفید با آه و حسرت تنهایی.

۲۴ آوریل ۱۹۹۱

«تصور و شعر»

های رفیق

قلب مهربانت را

که همچون دشت بیکران

در آن چشمه‌های زلال جاری‌ست

در رقص قلمات چون اسب توسن

من به چشم می‌بینم

شعر را مثل باران

به ساز باد

در ذهن و قلب

باید به مهمانی شب برد

تا تصور زیبایی قلبات

در قلم عریان شود

برای غارت یک قلب
چشمان تیز و قصه‌گو
در نهایت مستی
تصور زیبایی از شعر است.
برای نوشتن شعر
با چشمان تیز (هیز)
به شکار قلب‌ها باید رفت
سوخته لبان را به تصور باید بوسید
تن عاشق را باید بوئید
در مجالس یاران
خوش مشروب و مست
مطرب باید بود
برای شاعر شدن
دل به دریا باید زد
تا بر خلاف موج‌های آب
به ساحل رسید.

«ساقی»

ساقیا!

تو هم خانه به دوشی

با دلی شیدا

با این همه ترس و وحشت به کجا

ساقیا!

ساقی بودن، ساقی ماندن چه زیباست

رونق دل و رویای یک عشق که تنهاست

بگو جانم: که همراز دل و همدمی

با مرام، خلاق و خالق هر شبی

منم با تو

به شادی می رسم و از غم می شوم آزاد

ساقیا! ساقی بودن،

ساقی ماندن گفتمت که زیباست

بریز می در پناه این گردسوز و این شب تار
تا که گویم قصه‌ی آن پرنده که تنها ست.
در میان جنگلی دور، بی پناه، بی مدعا ست
در اسارت صیادی بی‌رحم و پیر گرفتار
گفتمش پر بکش، بال بگشا، که خرابی
برخیز و بگیر پر! که رهایی،
یک انگیزه
یک عشق پاک و زیبا ست ...

سپتامبر ۲۰۰۵

«زن»

دل زن به زلالی آب است
آینه‌ی تمام زیبایی‌ها
که لطافت در آن چون دریا موج می‌زند.
زن و گل زیباترین نماد زمین‌اند
دل زن چونان رودی مدام بی‌وحشت از ریزش هر دره و کوه، جاری‌ست
بوی گل به لطافت و نرمی دل زن
که همچون باد در گذر از دشت و صحرا جلای زندگی‌ست.

۴ دسامبر ۲۰۱۱

«سعادت»

بهبود مرا
در لابلای کتاب‌های کهنه؛
جستجو نکنید
نه در صف چپ‌گرایانم و
نه در خانه‌ی راست‌گرایان

با گذر از قوم‌پرستان،
بیگانه با هر دینی
من انسانم
با یک زبان ساده
یعنی مارکسیست انسان‌گرا
من طغیانی برآمده از رویاهای امروز
آرمانی برای تقسیم زندگی

پایانی برای بندگی و بردگی

برای تغییر

شمشیر تیز نقد

علیه دین و مذهب باید بود

انسان بودن را

باید بدور از جنسیت و ملیت

بر اساس ارزش‌های انسانی معنا کرد

تصویر دخترک زیبای آدامس فروش

سند محکومیت جامعه‌ای ست

فرو خفته در بی‌رحمی و جنایت

که ریشه‌ای به ژرفای دریا

در جهل دارد

آنچه را

که ما محکوم به آنیم

نبردی بی انتها با جهل و

تقسیم سعادت است.

نبرد من با شیخ و شاه و هر آنکس
که ستمگر و جانی و دزد است.
این دشت آلوده به رنج و درد
نبردی سخت و نفس گیر می طلبد
و باید ما شویم
برای فتح ارزش‌ها
در میان رنج‌ها،
فهمیدم دین و قوم پرستی
میکروبی واگیر دارند
مثل جذام، خوره‌ی جان‌اند
افغانستان نمونه‌ی گرفتار از آن است ...

۱۲ سپتامبر ۲۰۱۹

«در همدردی با باز مانده گان فاجعه هوایی پرواز شماره ۷۵۲ هواپیمایی بین‌المللی اوکراین»

«تسلای درد»

وجود را یارا نبود
دل پر درد لرزید و
مرا به جهان ناکامی کشاند.
واژه‌ها گم می‌شوند در ذهنم
همچون «دلی» فتاده در تنور داغ
آشفته و به دور از کنترل
در تقلا برای تسلیتی ساده
که جرات نبود.

هر واژه که می‌یابم
بر گرفته از درد جانکاه و اشک خونین مادری‌ست

که تنم را می‌سوزاند

شما بگویید

تسلیت با چه واژه‌یی

تسلی می‌دهد دل خونین را؟

مگر می‌شود

با احساس همدردی

دل خونین مادری را

التیام بخشید و فرزندش را به او بازگرداند؟

ما در اضطرابیم

به دور از لبخند

اسیر رنج با درد

شما بگویید چگونه باید نوشت

که تسلائی دردی باشد؟

ما که شب‌ها با کابوس
وحشت زده از خود بیگانه می‌شویم
از ترس
با ذهنی
مستاصل شده
مگر می‌شود از یاد برد که انسانیم؟
مگر می‌شود دفن کرد
احساس و غرور را؟
یا شاید همچون حیوانی بی‌آزار
یا چون گلی پژمرده و بی‌عطر و بو
یا مثل سگی افتاده در دام جهل
شکنجه می‌شویم در خانه‌ی ایمان.
تا کی باید ضجه بکشیم از درد؟

۱۴ ژانویه ۲۰۲۰

«کودک بلوچ»

گل را

بر کدام گور،

به کدام گورستان باید برد؟

در ولایت ما که به صدها گورستان

جان باختگان آزادی آرمیده‌اند

به سوی کدام مادری که کودکش

هنگام عبور از خیابان

با گلوله گزمه‌گان بازمانده از صفویان در اوج بی رحمی جان باخت؟

ما که به ده‌ها گور، کودک جان‌باخته داریم ...

تسلیت را

چگونه باید گفت،

با چه واژه‌ای؟

با چه زبانی

به مادری که قلبش، در هم شکسته

ذهنش در آتش خشم نشسته

اینک با سکوتی پر درد

گرفتار در غم

با پرهای سوخته

مسخ در چهره‌های ناشناخته

که برای همدردی نزدش آمدند

تا تسلای درد باشند

فقط اشک می ریزد

اشک می ریزد

انگار چشمانش چشمه‌ای ست در دل کوه ...

«سندج سرخ را نباید تنها گذاشت»

دلتنگ و نگران زادگاهم هستم امشب

دلتنگ سندج سرخ

آنجا که صدها انسان برابری طلب در آن جان باختند

دلتنگ همکلاسی‌هایم

بچه‌های نوجوانی که

هر یک به درد تلخی جان باختند،

دلتنگ شهری که در آن به دنیا آمدم

و در آن خود را ساختم

به عنوان شاهد

سنگ فرش خونین خیابان‌ها

با دیدن اجساد افتاده بر زمین

«چم جاجی نسی»

دلتنگ و نگران زادگاهم هستم امشب

دلتنگ سنج سرخ

من افسرده و دلگیرم امشب

و در این نیمه‌ی شب

دوباره می‌نویسم رفیق

ما بجز انقلاب، انتخاب دیگری نداریم بیا تا

باسرنگونی جمهوری اسلامی، نفرتمان را به پای درخت جهل

که آیت‌الله‌ها برآمده از آنند، بریزیم...

زاده این شهر خونین م «سنجد»

در این شهر مبارزه را آموختم

شهری که از ابتدا انقلاب به خمینی گفت «نه»

به حکومت اسلامی گفت «نه»

و امروز مردمان این شهر در آتش و خون می‌رقصند

سرخ‌ترین شهری که در همان ابتدا با یک «نه»ی بزرگ،

ارتجاع را پس راند

و خواهان حکومتی انسانی شد.

امروز این شهر در آتش و خون است

شهری که نباید تنه‌ایش گذاشت.

به یاد ستاره‌های سرخ سنج

اگر گفتم دوستت دارم، باورم کن

چرا که

من از دیار دور، از شهر غریب

آنجا که آسمانی پر از ستاره دارد، می‌آیم

اگر گفتم دوستت دارم و تویی تنها گل رویایی

اگر به ساده‌گی از عشق لبخند زدم

اگر به آرامی از اشک سخن گفتم

و اگر با بیانی ساده زندگی را برایت تصویر کردم

باورم کن و غرق نگاهم باش

چرا که من از دیار دور می‌آیم

آنجا که برای عاشقان نامی آشنا دارد

آنجا که سرخ‌ترین شهر جهان است

و آسمانی پر از ستاره دارد

آنجا که پر از گل‌های رویایی است

آنجا که چشمه‌های آغشته به خون دارد

و با دشت‌های وسیع،

با رودخانه‌های روان.

باورم کن،

منم، نماد تازه‌ای از آنچه که در ذهن توست

نماد عشق را باید تصویر کرد

و بر روی آن نوشت: «عاشقان همیشه پیروزاند»

حتی در هنگام جان کندن و فدا شدن.

عاشق یعنی گل رویایی

یعنی زیباترین گل بهاری

یعنی در عشق سوختن

یعنی تن به رهایی دادن

و رهایی یافتن

پس عاشق باش به خاطر خودت

به خاطر حیات انسان

به خاطر نفسی آزاد

به خاطر جنگ با خدایان

به خاطر رفتن به شهر عشق

به خاطر شهری که آسمانش پر از ستاره است
به خاطر یک اندیشه‌ی پاک و انسانی
به خاطر یک هم‌آغوشی ساده
به خاطر پیوند دو لب
و بخاطر حرفهای عاشقانه
به خاطر یک فریاد اعتراض ...

منتظر باش و باورم کن

من یک اندیشه ام

یک روح رها شده

در اوج پرواز

که می‌آیم.

۱۳ ژوئیه ۲۰۰۶

«رویاهای من»

آنچه را که تصور بود
و دل شکستگان به آن رویا می گفتند
من به چشم خویش می بینم

رؤیاهای من
آرمان های انسانی شماس
قصه ها و اگرهای
امروز و فردایتان

دختران نوجوان شهرهای ما
ریشه کن می کنند این جهل را

شور را ببین

شوق پیوستن به دریا را
زندگی را
بدون آزادی زن
زندگی می‌میرد
و دنیا تهی از عواطف می‌شود.
هیچ دینی، هیچ باوری
مقدم‌تر از یک تار موی زن نیست
که در رقص با باد
ستون جهل را فرو می‌ریزد
مقدسات را در هم می‌شکند
زندگی را معنا می‌کند
شعور انسانی را می‌آفریند
زنده باد آزادی بی قید و شرط زنان

چه زیباست آن روز
که دیگر کسی،
پرنده‌ای، گلی ...

در اسارت نخواهد بود
و خون کسی به خاطر نژاد، جنسیت،
عقیده و رنگ نخواهد ریخت
چه زیباست آن وقت
که همه‌ی رهاشدگان
آزادی خود را از قید بندگی جشن می‌گیرند.
آن روز که از فقر و تنگدستی،
از جهالت و نادانی،
حقارت و زبونی خبری نیست
و همه با هم آزاد و برابرند

۳ اکتبر ۱۹۹۷

«تنها او بیدار بود»

لطفات گلی

در اوج بی صدایی

لطفاتی که سکوت را در هم می شکند

شب وحشت زده گم می شود

گلی در اوج غرور خودنمایی می کند

و خلاقیتی از شوق روز

به تماشایش می نشینند

چرا که، دیشب تنها او بیدار ماند

و شب را به کوچیدن واداشت.

شقایقی

با قلبی

آغشته به خون

در سرزمین عجایب
در اوج دل شکستگی جان باخت

سر آغاز قصه را در منطق و شعور باید جست
که حدیث زاهد و آخوند
مومن و شیخ همه دروغ است
از رفتن به تکیه و مساجد حذر کن ای دوست
که این‌ها لانه‌های شومی و نکبت‌اند

همه رفتند
تا تصویر خود را باز در آینه ببینند
من تصویر دلم را
در نگاه تو به صد دیده می‌بینم
مثل گل فروش سرکوچه
که همه عالم را در عشق
به تمنای یک گل می‌بیند
دل که شد عاشق

نازتر از پر یک گل
تابو شکن و عاصی
چون اسب توسن می شود
گاه مجنون خود آزار
گاه مست و سرکش
عاجز از بیان زخم های کهنه
آسمان دلش
هر لحظه ابر و
باران می شود،
با رویاهای بر باد رفته و
بیگانه از خویش ...

بگذارید سازشان را
با تمام وجود بزنند
من هزگز ندیده ام
کسی با آهنگ مرگ بر قصد
مثل همیشه دچار شک و تردیدند

هدفشان کور
دل‌هاشان پر از کینه

مثل جوجه تیغی
که نهان شدنش در انبوه خارها
تنها از وحشت رسیدن مرگ است.
بگذارید با تمام وجود
سازشان را بنوازند
من هزگز ندیده‌ام
کسی با آهنگ مرگ برقصد ...

«درد پیری»

هنوز علیرغم درد پیری
توانی برای دفاع از ارزش‌های انسانی دارم
هنوز از پا نیافتده‌ام رفیق!
من همان کمونیست سابقم
آبدیده شده در کوره‌های سرخ
«با رنج و درد کار و زندان»
باور کنید چرخشی در کار نیست.
هنوز از پا نیافتاده‌ام
اگر صدایم رسا نیست
اگر قلم بی‌رنگ و خوانا نیست
چون هنوز در این دنیای وارونه
با وجود سایه‌های تار، دیدنی نیستم
لنگ لنگان می‌برم

در کوچه های تنگ و باریک تن خسته را
با قلبی شکسته و ذهنی حک شده و تار از رنج
تا بگویم

شمعی هرچند ضعیف

در دل شب بشارت روشنائی ست

لطفات ذهنت را

همچون گیسوان بلند در باد برقضان

آنقدر که، برابری کند با قلب پرنده،

یعنی به زیبایی دل پراحساس یک دیوانه.

که مدام با لطافتی خاص

در اوج پرواز می زند پر ...

صبح امید و روشنایی

می آید با باغ های پر از گل

از پیکره ی بربادرفته ی زمستان

نشینیدی

که بهار آشنا به درد

با طغیان چشمه ها می آید.

دیوانگی

دیوانه بودن

زیبایی زندگی ست

و من این زیبایی را دوست دارم

معارض به نابرابری‌ها

به بی‌عدالتی‌ها

به تمام دین‌های آسمانی

دلایلی برای اثبات دیوانگی

در برابر قانون است

قانونی که خود منشا نابرابری‌ها ست

این طناب دار

«که گفتند تقدیر ماست»

خودمان خریدیم

یا کسی انداخته بر گردن ما

کدام شیاد بود

که «تقدیر را در ذهن ما کاشت»

سال هاست،
صدها سال است
که ما در اوج جهالت
دل به بردگی بستیم
ما با خود بیگانه‌ایم،
آنقدر بیگانه که غرق کتمان شدیم
و با کتمان خود
کور و کر و لال شدیم
تا آنجا که
۶۷ خونین را از ذهنمان پاک کردند
و تا آنجا که،
آبان خونین ۹۸ را نادیده گرفتیم
برای رهایی از برده‌گی،
برای بازگشت انسان به اختیار خویش
خدایان را،
و دین و مذهب را
این آفات جان را

این دشمن شادی و شوق به زندگی را
این سم بر آمده از جهل را
باید به زباله‌دانی سر کوچه برد
ما انسانیم و سزاوار این همه آزار،
با این همه بی‌حرمتی نیستیم

«گلیم غم»

آشتی با دین و مذهب
یعنی مرگ عشق و زندگی
بدور از شعور
تن دادن به برده گی
بیگانه با دین
روان به دنبال دانش
بی‌خدایی را پسندیدم
تا شعور را تجربه
و پیشه کنم منطق زندگی را
برای انسان بودن
برای رسیدن به شعور.
بارها گفتم و نوشتم
مذهب‌زدایی باید شود

این خانه قدیمی ست
گفته بودم
که مرگ آفرین است
سم کژدم و مار.
این چه ملکی ست؟
که در آن مرده‌گان تروتمندترین
و زندگان، بندگان گناهکار؟
تو بگو
درخت جهل را
کدامین شیاد
در این ملک بارور ساخت؟
تو بگو
آن کتاب بردگی
ارمغان کدام گرگ خون آشام بود
که امروز ما را
بر گلیم غم نشانده است...؟

با توجه به انشعابات در جنبش کمونیستی کارگری ایران، نفرتی نفرت‌انگیزتر از خود ماجرای جدائی‌ها حرمت رفاقت و احترام متقابل را زیر سوال برد بود. پایانی برای خاطره‌ها و فداکاری‌های سالیان باهم بودن را به باد سخره گرفتند. حرمت و اخلاق متقابل.

از سرعصبانیت در آن زمان این سروده را نوشتم تا مرهمی باشد بر دردهای جدائی، تا تلنگری باشد برای یاد آوری صمیمیت‌های پراز عشق و عواطف، در گذشته‌های دور و نزدیک.

«نفرت و جدائی»

قبل از اینکه نفرت را

همچون خنجر تیز دو لبه

در قلبم فرو کنی

تعمق کن! رفیق

به دفتر خاطرات

به گفتار رفاقت که زمانی ارزش بود

به سیگاری که به من دادی

و گفتمی بعد از یک چای داغ می‌چسبد

اگر دل و دماغی بود

تعمق کن رفیق!

من از بی عاطفه‌ترین انسان‌ها هم

انتقام‌جویی نمی‌کنم

بهتر از هر کسی

می‌دانی که من

عاشق عاشق شدنم

و زیبایی‌ها را دوست دارم

به حرمت آن لحظه‌های باهم بودن

قبل از اینکه دیر شود

تعمق کن رفیق!

مجبورم و به اجبار

به جای نوشتن یک شعر عاشقانه

یا توصیف لبی بر لب

که جان‌مایه‌ی زندگی ست

نفرت تو را به چالش می‌کشم

تا جهل و خرافه را
همچون باغبان پیر هرس کنم
چرا که بهار با باران زیباست
و چشم با اشکی به یاد رفیق.
به یاد آن چای داغ
و آن سیگاری که گیراندی
و گفتمی: «بکش
بعد از یک چای داغ می‌چسبد»
تعمق کن رفیق!

صلابت کوه را در صبوری و
درخت پیر را از سایه‌اش
باید دید

چونان رودی که شجاعتش
در زلالی و رفتارش عریان دیده می‌شود.
پیش از این که نفرتت را

همچون خنجر تیز دولب

در قلبم فرو کنی

از تو می‌خواهم

با کمی فروتنی

تعمق کنی

پیش از آن که دیر شود

تعمق کن رفیق...!

۱۳ مارس ۲۰۰۵

«پاسخی در خور فهم»

ناآشنا دوستی از دور نوشت

«شعری بنویس

بدون درد و رنج، به دور از سیاست!

از بوسه و لب بر لب و از عشق عریان؛

زندگی را تصویر کن

بی آنکه دست و دل را بلرزانی

در اوج هیجان

واژه‌ها را باید رقصاند

برد به سوی ساحل

یا به سوی جنگلی دور و بی‌انتها

به دور از هر دیده‌ی ناپاک

برهنه‌تر از هر لطافتی

عریان کن در رقص قلم»

در جوابش بجز سکوت
هیچ ننوشتم، هیچ نگفتم
ساکت بودم، درد شدم
خاطره مرا با خود برد
به دنیای رنج‌ها

آن طرف‌تر

بالا‌تر از جنگل بی‌انتها
در دره‌ی خونبار
کنار باغ پر از گل، مهربان دلبری
که زمانی نیم‌نگاهی به من داشت
با یاد او
در میان صدها اگر و چرا
گم شدم
غریبم و در دور دست‌ها
بی سایه‌ی خدا زندگی می‌کنم

عاشق گل و
در نهایت ساده‌گی
برای گفتن
همچون بارش تر برف

با عرض ادبی معطر
برگرفته از دل کوه
رها از خماری در ذهن دارم
از شهر خوبان آدمم
از میان صدها گل سرخی که
در حسرت دیدن خورشید پر پر شدن

آن زمان بود که
خدا را در ذهنم کشتم و
زیبایی را در جسمم ،
بدور از خود بیگانگی
قلبم را
تمام رگهای بدنم را
از نفوذ این خدا واهی
دور نگاه داشتم!
چون او تنها مسبب بدترین آفات،
و دلیل برای بی رحمی ها
جنایتها و ماندگاری جهل است.

می دانم که!

رقص جلوه های زیبای زندگی ست
ولبختند به معنای رضایت از آن

داشتن رفیقی خوب نشانه خوشبختی ست
و زمزمه یک آهنگ در لحظه های تنهای
تصور رویاهای پر کشید به سوی رهایی ست

همه اینها

با بودن قلبی مهربان و گشاده روی ممکن است
جلو آینه رفتن و دوباره در خود غرق شدن
شعر زیستن است - یعنی تولد دوباره است.

اما امروز

ذهنم درگیر

فاجعه بارترین

سیل در سرزمینی ست

که مردمانش خود را با تمام وجود

به امید چرندیات واهی آیت الله ها

زندگی را به باد سپردند

و با رنج شدن هم آغوش

زندگی را به باد سپردند

و با رنج شدن هم آغوش.

«زیبایی کلام در پراکنده گوئی»

سایه‌ای به خیالم گذشت
عشق بود و غمی افزود بر غم‌ها
فکر غریبی به پنهانی
که مرا برد به جهان قصه‌ها
آن جا که هرچه بود، زیبا بود
آن قصه‌ها، آن لحظه‌ها

با من از عشق
از لبخند دوباره! بگو
از آن لحظه که خطا بود و خطا رفتیم!
یادت می‌آید؟ گناه کردیم
عشق یعنی شعله را از نو افروختن

حدیث کهنه را به باد سپردن

امشب را به شوق دیدنت

در انتظار سحر کردم

دل من به خطا بود

عکس تو را در خیال دیدم

اوج رویایم آنجا بود که

همچون کبک

با گذر از گندمزار

در باغ سینهات دانه ور می چیدم.

در گذر از هر کوچه و باغچه و شهر

تصویری از تو با خود در ذهن داشتم

از ده‌ها باغچه گذشتم و دیده به صدها گل نگاهشتم^۱

دیشبی هم به آسمان نگاهی به صدها ستاره داشتم

۱- نگاه را به پدیده یا مکانی دوختن و چشم بر نگرفتن «گردی»

هر قدر گشتم،
هر قدر که دیده به هر زیبایی نگاشتم
جان جانان ، دلبر من
به مانند قلب تو هرگز ندیدم و نیافتم

دیشب مهتاب با من سخن گفت
و من در انتهای نیستی پر زدم، لرزیدم
از سوز دلم، اشکم، چون شمع روشن سوخت
دلم همچو کوبیر خشکید و پیر شد.
روزگاری نه چندان دور، حرف بین من و او،
فقط یک نگاه بود.

آرزو می‌کنم که چشم‌هایت را
نگاهی جانانه باشد
همچون خورشید تابان
و عطرت
همچو گل رویایی، تک و زیبا

به جا نمایان باشد

تا از جنگل‌های پرخطر و تاریک به آسانی گذر کنی

چرا که فقط درختان پر از شاخ و برگ

زمین را بوسه می‌زنند

و تو از همان جنس زیبایی،

جنس پاکی‌ها، آب روان چشمه

در دشت‌های وسیع

امروز صبح

دو پرنده‌ی خوش خط و خال

بر شاخه‌ی درختی

گفتگوی آتشینی بر سر عشق و زندگی داشتند

بحثی بر سر دل غمگین من و دوری دلبر داشتند

هر دو از بی‌میلی یار و دل‌شیدای من گله داشتند

یکی صحبت از جفا می‌کرد

دیگری دل‌شیدای مرا هویدا می‌کرد

دو به دو با عزلی از عشق

مرا دیوانه و دلبر را عاقل می‌پنداشتند.

و من شرمنده شدم

از اینکه راز مرا هویدا می‌ساختند.

بسی در انتظار، نشستم

دلبر اما نیامد

دل به سخن آمد و گفت دیوانه

دلبر با باد صبا آمد

تو مست بودی و در خواب

دلبر با عطر گل بهاران آمد

در روح تو دمید و رفت

آن گاه تو در انتظار نشستی

هی گفתי که دلبر ما نیامد.

دفتر خاطرات قدیم را در دل گشودم

رازهای زندگی

رویایها را با خود داشت.

عواطف دل عربانم

به لطافت گل

به ذوق باران

یا همچون چشمه در دل کوه

به شوق ره گذری انتظار می کشید.

بیا تا خود را به گناه آغشته سازیم

از تابوها گذر کنیم و تن را

به هم بیامیزیم

قوانین شرعی و خدائی را

که ریشه در جهالت دارند بر اندازیم

شیخ و امام مفت خور را به زباله دان تاریخ بیاندازیم

بیا تا تن لخت و عربان را عیان

و به هم بیامیزیم

تا تابوهای جهالت را از ریشه براندازیم

در جمع یاران

لبی از می تر کردم، دیشب
زندگی قصه تلخ رنج‌هاست،
حکمتی ست، برای من نابینا
این لحظه، به شوق زیارت دلبر
هم‌او که علاج صد درد است
هم‌او که من‌اش گفتم یار

اوج ساده‌گی بود که دل به او بستم
کسی که پای بر دلم گذاشت
اینک چون مرغ پرکنده‌ای شدم،
که در دشتستان غم پنهان شده
به دور از هر دیده

دوست دارم
دلم، خانه‌ام، گلشن دلبرک باشد
تا در آخرین لحظه‌ی حیات
به شوق او دوباره زندگی‌ام پر لبخند باشد.

دل‌م غروب کرد باز
سینه‌ام در آتش سرخ سوخت
وجودم از ناله‌های جانسوز دل مردم آغشته به غم سوخت
آتش شد پریشان و دلش بر من عاشق سوخت
کودکی من در سفر روزگار از نابرابری‌ها سوخت

در لحظه‌های تنهایی
منم و قلمی ضعیف
همراه با واژه‌های ساده
در هم‌نوایی با آب رودخانه
در هم‌نفسی با درختان پیر
در میان دشت‌های وسیع خیال
با نقل قصه‌های رودخانه
جهانی را می‌سازم
که در آن عشق به عربیانی
همچون گل سرخ، زیباترین است.

با گذر از هر کوچه به سختی

پیوسته خیالی ست با او

بستر گرم و لبخندی که رویاست

دلم طغیان واژه‌ها ست

همین و بس

خوابم یا بیدار

نمی‌دانم

بوسه‌ی آن ناگفته یار

بی اغراق اولین بوسه‌ای بود

که سخت لرزاند دلم را

دل که گویی بره آهوئی تنه‌است،

که یافته جفتش را

در تصور خویش

آنچنان که باورم بود این تحقق یک رویاست

غافل از اینکه او تنها سوداگری بود

که به نسبیهِ سودا می‌کرد دلم را

گل‌پری تو بگو
قصه‌ای از درد و رنج زندگی
تو بخوان آواز شور خوشبختی
تو که هنوز غنچه‌ای
زینت به طاق چون گوهری،
نماد عشوه و ناز! بیا
هر لحظه که دلت خواست.
همچون کبک آواز تازه بخوان،
در این دنیای دلتنگی! من که پیرم
همچون برگ فتاده ز درخت به دور از رنگ زندگی
شدم سرگردان به دنبال تو گشتم
تصویری از تو را به باغبان سپردم
گفتم به او بگو! به لطافت و مهربانی
در آتش عشق سوختند
و با اشتیاق دل به سوختن سپردند

«آبان خونین ۹۸»

هنوز نمی‌دانم
تعداد جانباختگان را
هنوز نمی‌دانم
رودی که جسد فرزندانش ما را بازپس آورد
به کدامین سو روان است
هنوز کسی برای همدردی،
مرا به خانه‌ی مادران داغدار دعوت نکرده است
هنوز روزنامه‌ها از نیزارهای ماهشهر
چیزی ننوشته‌اند،
و کسی از قتل کودکان
هنگام عبور از خیابان خبری نیاورده
مرد همسایه پنهان به من گفت
تعدادشان برابر «صدها شقایق» است

امروز از ترس مرگ
کوچه در خود فرو ریخت
و مرگ شقایق در ذهن من حک شد

نه نانی برای تقسیم دارم
و نه سکه‌ای
تا به ناتوانی
در حال جان‌کندن
از ضعف گرسنگی بدهم
تا خود را برهاند^۱

گویی مردگان صدایم را نمی‌شنوند
حق با همسایه‌ی سر کوچه بود
«برای زندگی همه باید به جنگ بروند^۲»
بدون جان‌فدایی!
رهایی از ستم ممکن نیست.

شمی صلواتی ۲۰۱۹/۱۲/۱۵

۱- پیدا شدن چندین جسد از جانباختگان آبان ۹۸ در آب‌های ماهشهر.

۲- در آبان ۹۸ خبر خانمی معتاد پخش شد که به خاطر یک ساندویچ تن به تجاوز سه مرد داده بود.

«انشای کودکانه»

قصه‌هایی می‌نویسم
که در آنها بوسه‌های محبت
در تصویری نو
همچون یک سیب سرخ
رویاهای خوشبختی زنی را
- تن فروش و خرد شده -
زیر پای مردان هوسباز و جاهل
پایمال می‌کنند
قصه‌نویس عشق عریانم
رویای کودک کار
خیلی ساده،
با انشای ابتدائی
یادآور نامهربانی‌ها
با درد و رنج

شاید تا به حال هیچ جا ننوشتم
که قصه‌های من
ساده‌ترین انشای کودکانه است.

یا پیوندی

بین من و کودکان کار

بین من و زنان تن‌فروش

بین من و تمامی آزرندگان این روزگار

پیوندی از زیبایی در عشق

برای تحقق یک رویا

که در آن انسان بودن ارزش است.

ما آزرندگان این روزگار

در پناه چشمه‌های گوارا

با رهایی از نفرت

به دل عشق را راه دادیم

چرا که از گل‌ها مهربانی،

از رودخانه شجاعت

از درخت پیر و کهنسال، بردباری
از پرندگان، زیستن
و از چشمه، زلالی را به ذهن سپرده‌ایم.
در رفاقت با اسب و در گذر از بوران یاغی‌گری
هرچند مومنین خدا
معلمین اخلاق
باور به زیبایی و عشق را خطا می‌پنداشتند
به همین دلیل ساده
از خون و شمشیر
همچون درختی پر شاخ و برگ
برای ما سایه ساختند
و اینگونه بود که
«قصه‌های عاشقانه را به آتش زوال سپردند و رفتند».
نازنین دوست
هر چند زبانم ساده
همچون زبان کودکان معصوم کار و خیابان است
بدان و باور کن که

مردان خدا بدتر از هر باد شومی، آفت جان‌اند

نازنین دوست من

دلگیرم و خسته

در این دنیای پر از تناقض و غریب

چرا که یاغیم و زاده‌ی کوهستان

شب‌ها را در پناه سنگی در دل کوه

روز را از ترس آفتاب در پناه تک درختی پیر

زیستن به زیبایی گل و در تاختن یک آهو

با احساس کودکانه

می‌نویسم

آری، دوست من

قلم‌نویس ساده‌ای‌ست

تمامی اندوخته‌ی دیروز من

که هستی را با آن تصویر می‌کنم

و می‌آویزم بر «سردر کوچه‌ی تنهایی دل» ...

پاییز ۲۰۱۷

۲۸ شهریور ۱۳۹۸ در همدردی با خانواده‌ی چوپان رنج دیده در کوه‌های شهر مریوان
که به دست پاسداران جمهوری اسلامی جان باخت.

«تیر بالا»

تیر بالا

رها شده از دست یک جانی

می‌خورد بر تن چوبانی

که عمری را در بیابان

با گذر از کوه‌های بلند و

صعب العبور به دور از هر نعمتی

به همراه گله

با دمیدن در ساز بادی طی کرده

و نقش بر خاکش می‌کند.

جنگ تن به تن با خدا.

همه کس می‌داند

که جنگ در این خطه سال‌هاست

در اوج بی‌رحمی ادامه دارد

ترانه‌های

بر گرفته از چشمه‌های آلوده به خون

به دور از ترس

با نی چوپان

که شعر عشق به زندگی ست

طغیان می‌کند

بی دلیل نیست

همچون عرق تن یا بوی پاهای خسته

هنگام عبور از دشت‌های دور

شعرم نفس‌گیر می‌شود

برای نفسی تازه کردن و

رهایی از کفش‌های پلاستیکی

وجود خسته و پر درد است

یا همچون؛ خرده نانی خشک

که به سختی در زیر دندان آسیاب می‌شود

زار و نالان است

مثل دشت‌های دور

مثل چشمه‌های خونین

آرام و بی صدا

که بر دشت‌های پر گل روان است.

مثل رویای دیدن لبخند دختر همسایه

که آرمان زندگی است

افسوس بر این بشر

که با دست خود خدا را آفرید

لعنت بر این ترس،

از دینی که

عشق به زندگی را از ما گرفت.

سفره - ی خالی ما پر شده از رنج و درد

و من، امروز افسرده تر از دیروز

نفرین می کنم آنانی را

که با عشق به زندگی بیگانه اند.

ما که می خواهیم

همه زندگی کنند

عشق زلال چون آب روشن باشد

انسان بودن و انسانیت مرامی هم گیر شود.

به این امید

روزی دردها پایانی داشته باشد...

۱۶/۰۹/۲۰۱۹

«اعتصاب-انقلاب»

دوباره دل به دریا می‌زنم و

با شعار آتشین،

چون انقلابیون جوان

از رنج کار در شهر پرخروش

هم‌فریاد با

هزاران خفته بخون

برای تغییر این زندگی

می‌نویسم: «اعتصاب، انقلاب»

بیمارم

همچون جزامیان پیر

پراز زخم‌های عفونی

سخت می‌سوزد دلم

در غذاب رنج‌ها.

همچون یک بلوچ تنها
در باران بی‌امان و
میان سیل پرخطر می‌نویسم.
شعر من
عفونت زخم‌های عمیق رنج است
شعار گرم آتشین انقلابیون جوان شهرم
که فریاد می‌زند «باید برخیزیم»
شعار همیشه جاری بر زبان
سرآغاز جهان نو به دور از بردگی
باید به حکم تاریخ برخیزیم
«اعتصاب، انقلاب»
تنها راه رهائی ...

۷ بهمن، ۱۴۰۱

«خاطره‌ها»

سلام رفیق!

می‌دانستی آیا

که شعر برای من

نه یک شوخی بامزه

و نه یک آهنگ ذوق

بل قصه‌ی ساده‌ی زندگی است؟

واقعا می‌دانستی؟

من قصه را

گاه در دشت‌های وسیع زیبایی‌ها

یا درگذر از کوچه‌های تاریک و خونین

شهرهای آشفته می‌یابم.

من در کوچه پس کوچه‌های شهر
با دیده‌ی اشکبار
دیده به عشقی داشتم
که در گودال‌های گور با سنگ می‌زدند
وحشت زده
در کوچه‌های خونین دیدم
که دختری را به رگبار گلوله بستند
و پسری را به دار آویختند

رفیق تو می‌دانستی
که من از این قصه‌های تلخ گذشتم و
دل‌م را

- گرچه دل‌م سخت شکست -

به رودخانه سپردم

اما بی‌محابا

زیر لب فریاد می‌زدم:

من انسانم! من انسانم!

شاید باور نکنی رفیق
یا شاید کمی عجیب باشد
ولی من و شعرم حکایت تلخ تاریخیم
گرچه در میان مخاطبان
یکی‌شان مرا شاعر خواند
دیگری مرا هذیان‌گو و دیوانه خطاب کرد
اما من فقط بازگو می‌کنم قصه‌ها را
قصه‌های تلخ زندگی را
قصه‌های جنگ تن به تن برای رهایی را.
رفیق!

در میان باغ‌های پر گل و خار
همچو آهو غرق تماشای زیبایی طبیعت بودم
که دیدم خرمگسی، در میان تارهای عنکبوت
تصویر مرگ را تجسم می‌کرد
و رویاهای زندگی را به فراموشی می‌سپرد
با گذر از کوهستان
باغبانی را دیدم

که در اوج شیدایی غرق زیبایی باغش بود
این‌ها قصه‌های ساده‌ی زندگی من، زندگی تو
و داستان رقص دختر همسایه است
یا شاید هم

قصه‌ی مردمانی که در شهر دلتنگی
برای خود خدایی ساختند و آن را بالاترین عشق نامیدند
چرا که خود را ناتوان‌ترین مخلوق زمانه می‌پنداشتند
اینگونه خالق‌ی جانی را مهربانتر از گل می‌دیدند و
مرا که قصه گو شهر بودم ذهنی آمیخته به شر نامیدن
اینگونه بود که

تمام اهل کوچه مرا در آتش نفرت انداختند
آری، اینگونه بود رفیق

کوچه‌ها تاریک و تاریک‌تر شدند و
ستمگر و جانی در اوج قدرت خدایی می‌کردند،
می‌دانی چرا؟

چون شمع‌ها همه خاموش بودند.

این‌ها قصه‌های ساده‌ی زندگی توست

که با چشمانت دیده به مرد حلق‌آویز شده در میدان شهر
و همراه با جانیان لبخندی بر لب داشتی
و در تمام لحظه‌های زندگی
«به من چه»
«من سیاسی نیستم»
قصه‌ای دیگر برای گفتن نداشتی.
مرگ یعنی سکوت
یعنی دیدن و خود را به کوری زدن
یعنی شنیدن و خود را به کری زدن
نه، نگفتم تو مرده‌ای
بل خودت را به مردن زده‌ای
تقصیر تو نیست، رفیق
تقصیر هیچ کس نیست
فقط ترسوه‌های خودخواه بی‌صدا می‌میرند ...

پاییز ۲۰۰۹

احساس درد در محکومیت اعدام سه جوان در بند

رامین - لقمان - زانیار

حین پرواز بود

که پرنده را زدند

سپیده‌دم بود که مارهای هفت سر،

به دست باد سپردند

خبر مرگ «پرنده» را

چگونه با سرودن شعری

می‌شود قلب‌های شکسته را ترمیم کرد

وقتی که شعرا

شهرت‌شان به ژولیده‌گی و پریشان حالی ست؟

اما با شعر می‌شود

جهانی را به تصور دید

که در آن دل شکسته‌ی مادرها
تا چه حد زحمی و پر درد است.
با واژه‌گانی بسیار ساده
با خطوط کج و معوج
می‌شود عاشقانه
سرودی برای شناگران خلاف جریان آب نوشت
که با زیبایی و غرور در نهایت اوج
خودنمایی می‌کنند.
من در این نیمه‌شب
برای سردادن گریه
برای درخود شدن
به‌دور از هر دلی
به جای تسلیت به کسی
یا برای نوشتن پیام همدردی
فقط اشک می‌ریزم
چه غم‌انگیز است احساس پدران

وقتی که در میان ناباوری گم شده باشد

در تصویری تار! فرزندم
احساس می‌کنم هنوز انسانیت در وجودم هست
هنوز اشک همدردی در چشمان ترم جاری‌ست
که از درون دل به یادشان اشک پدران می‌ریزم
شاید هم همچون یک زن
با احساس مادرانه
در میان موج‌های خون
در رقص عاطفه‌ها
که به ساز بی‌هنگام غم می‌رقصند،
هنوز رویای بازگشت پسر به خانه را
از دست نداده‌ام
هرچند جانیان ترسوترین‌اند
اما شاید شنیدن خبر مرگ فرزند در بندم
تنها یک شوخی ساده‌ی زندگی باشد
که جانیان برای آزار من
به دست باد سپردند.

«عقاب»

عقابی

در آسمان ابری اوج گرفت

چو نور از میان سیاهی

کرد گذر

مهتاب شد

قصه‌ها ورد زبان

افسانه شد

افسانه درون دل جای گرفت

تصویر دگر شد دل،

تعبیر دگر شد عشق

عقاب مست و رویائی

شهر سیاهی ها را

کرد نظر

و از بلندی شهر

آمد فرود.

مردم شهر، در غل و زنجیر

در انتظار عشق،

غرق رویاهای خویش اند

بر دست هر یک قفلی است محکم

بر پای هر یک زنجیری سنگین

همچو پروانه

در تمناس نور به دنبال رازی

تا به در آیند،

از آن خوف و وحشت شب.

خسته ها خسته ترند.

خسته‌تر از همیشه
غرق نگاه‌های خویش‌اند
هر از گاهی نفسی می‌خیزد،
تصویر مرگ است آنجا

عقاب، مست و رویائی
فرزانه شد
همچو ستاره‌ی سرخ
دمیده نوری
شعله بود از دورن برخاست
به سخن آمد و چنین گفت:
شعله باید شد و سوخت
از سوختنی هاست که برمی‌خیزد نور
آن دم که فرا می‌رسد بهار؛ همراه با تمامی شکوفه‌ها
با باران سیل‌آسای
دریا می‌کند طغیان

همه، در آهنگی با ریتم تند باران

هماهنگ با موج های آب

همه با هم

سرود عشق را خواندند

سرود اندیشه

سرودی برای زیستن دوباره

آهنگی در کوچ وحشت شب

در مرگ خدایان

در اوج پیروزی

رویاهایشان را

در هیجان شادی

در پیوند دوباره عشق به زیستن

تا مسافت های، دور / دور / دور

جشنی خواهیم گرفت و قصه ها کران تا کران جاودانه تر از همیشه خواهد شد.

این چنین بود که شهر قصه؛

افسانه شد؛ در پی اندیشه خویش

همه عاشق همه غرق رویا

به ناگهان عقاب برخاست

دوباره،

در آسمان ابری

اوج گرفت

قصه‌ها شد ورد زبان

بر در هر کوچه و برزن

شد نشان

کاشتن عشق با ماست

ما سیل خروشانیم

کاروانی به راه افتاد،

خیره در نگاه خویش

غرق شادی

شاد شدند

اوج عقاب را دیدند

همگی یک صدا هورا کشیدند

چه تیز پرواز است

عقاب؛

چه زیبا می گیرد اوج

چه زیبا می زند پر

به هر جا می کشد سر

در آسمان آبری

چه زیبا می گیرد اوج ...

«سکوت»

من از سکوتی که
عاقبت منجر به مرگ شود
می ترسم

کودک کار
و تصاویر سلاخی شده‌ی زنان را
اگر که تصور نکنم
و به تصویر عمومی بدل نکنم
می ترسم

اگر از رنج و درد کارگران
که همچون بردگان در اسارت کارند ننویسم

از اینکه احساس کنم شریک جانیانم

می ترسم

و اگر دین و مذهب و

اخلاقیات تهی از انسانیت را

به چالش نکشم

از اینکه احساس کنم

به درخت جهل کمک می‌کنم

تا بیشتر نکستی بیافریند و

من شاهد قربانی هر روزه از انسان‌ها باشم

می ترسم

وقتی که دلتنگم

لطافت و زیبایی و

لبخند از وجودم کوچانده می‌شوند

زمزمه می‌کنم شعر را

دیوانه‌وار می‌نویسم

در اوج مستی و درد

اینگونه در واژه‌ها گم می‌شوم،

من عاشق عاشق شدنم

دلی که اگر برای انسانیت

پر نزند

همچون گرگ پیر و

خسته در اوج ناتوانی

عاشق سلاخی شدن جاندار است؛

تا به آرامش رسد.

و من از سکوتی که

منجر به مرگ عاطفه و احساس شود

می‌ترسم.

«کوچک»

گفتی

«آنقدر کوچکی

که زیر پایم له خواهی شد،

کوچکترین کوچک‌ها»

آن زمان که همچو شیشه شکسته بودی

آنقدر کوچک

که در میان اشک‌هایت غرق می‌شدم.

آنقدر کوچک

که خنده‌ی تمسخرآمیزت

زلزله بود و مرا تا اعماق زمین فرو برد

البته

کوچک خواهم ماند

کوچکترین کوچک‌ها
کوچک‌تر از یک مورچه
و برای مخفی شدن
زیر چتر گیاهان اسیرخاک
آنقدر کوچک که
در برابر آفتاب سوزان مرا پناهی است
آنقدر کوچک
در وداع آخرین با بزرگان
خود را به باد خواهم سپرد
تا در سفر با دیگر کوچک‌ها
برای جگونه زیستن
به هر کران از این خطه
گذر کنم.

بهار ۲۰۰۴

به یاد رفیقانی که در راه آزادی و سوسیالیسم جان باختند

به یاد آنان که ستاره شدند

من بودم و دشت‌های وسیع وحشت

به دیده‌ی دل دیدمش

در میان گیاهان ساقه بلند می‌گذشت

پرنده‌ای به تنهایی

پا شکسته، پرکنده و خونین

که دلی در پی رهایی داشت.

با دو دست محبت به نوازش گرفتمش

ترسی به جسم و روحم راه یافت

دلم در سینه سخت می‌لرزید، که پرسیدم

با این تن زحمی به کجا، این چنین پنهان

توانی هست با این حالی که تو داری؟

یعنی مقصد معلوم است و نشانی از آن داری؟
مکثی کرد، غرق نگاهم شد، لبخندی زد
و گفت «نشان عشق است بادلی شیدا و مست
مقصد رهایی است»
و نگاهی دوباره کرد و رفت
صیاد در کمین بود و پرنده به دام افتاد.
آخرین ترانه‌اش را شنیدم که می خواند
یا مرگ یا رهایی

۲۵ اکتبر ۲۰۱۰

دختر آبی لقب سحر خدایاری است که در اعتراض به دستگیری و محکومیت خود به زندان بابت تلاش برای ورود به ورزشگاه و تماشای مسابقات فوتبال اقدام به خودسوزی کرد و در ۱۸ شهریور ۱۳۹۸ درگذشت.

«دختر آبی»

ای دختر آبی
من نیز همچون تو،
از این جهان نابرابر و
خالی از شعور عاصی‌ام
من نیز همچون تو
با دین و وطنی که شعله شده در جان و
می‌سوزد در آن وجود انسان
بیگانه‌تر از بیگانه؛ عاصی‌ام
من هم با این مردمان غلتیده در جهل

که به سوگ مرده‌ای در تاریکنای تاریخ
اشک‌ریزان، بیگانه‌تر از خویش
سر بر زمین می‌کوبند
بیگانه‌تر از بیگانه؛ عاصی‌ام.
من نیز همچون تو
به دنبال زندگی می‌زنم پر!
اما چه کنم
قلم ضعیف و
بغض گلو گیرم
که در سوگ دختران شهر
به زندان غم اسیر است
مرگ تو را
بجز دفتر یادداشت
کجا باید نوشت
تاحک شود روزی بر دیوارهای شهر

نام پرندگانی که سوختند

بی صدا دردل شب

سپتامبر ۲۰۱۹

«من اسیرم»

می چرخد نگاهم به هرسو
و مرا با تمام وجود در جهانی که در آن عشق
و عاطفه حاکم است؛ غرق رویا می کند.

من اسیرم

در میان سیلابی از عاطفه‌ها
اسیر بدان چه که می اندیشم
ارزش اندیشه را در طغیانی
از عاطفه‌های درون دل می‌سنجم

من اسیرم

اسیر عاطفه‌ها

غرق نگاه عشقم

معصومانه می‌جنگم

وقتی که چشم به جهان گشودم

تصادفی بود

مادرم در فقر غوطه‌ور،

پدرم در میان رنج‌ها اسیر.

روزی که در سیر تکامل بشر

با غم و درد آشنا شدم

رودخانه‌ی کنار باغ‌مان را می‌دیدم

که به جای آب، خون در آن جاری بود

من آب را دیدم

اشک بود، عاطفه بود، طغیانی از عشق به طبیعت بود،

و من در جدلی با مرگ، زیستن را، رویاها را ساختم.

از این روست که اسیر عاطفه‌هایم

و اینک کسی زبانم را نمی‌فهمد

معنی یک بوسه پراز عشق

معنی اشک دخترک معصوم

که در پس چشمانش قطره‌هایی از نم‌نم باران پیدا ست

نه، کسان نمی‌فهمند

* طغیان عاطفه‌ها چه معنائی دارد.

روزی مادرم

در میان انبوهی از رنج می‌گفت

" همه چیز به سان مرگ سرد است "

می‌گفت: «خاک بهاری باغ ما همچو تابستان خشک است»

همه جا کویر و گل‌ها بوی عطرشان در گذر نیست

و می‌گفت: «باران عاطفه‌ها اندک

دیگر سیراب از عشق هرگز، هرگز

چراکه جای عشق را با کینه عوض کرده‌اند

و جای عاطفه را با درد»

او در اسارت باغ طبیعت بود

و من از شدت درد
اشکم را با آب رودخانه‌ای که در کنار باغمان جاری بود، یکی کردم
تا شاید پایان رنج‌ها باشد.

دنیای عجیبی است
مگر نه رفیق
پراز واژه‌های تازه
واژه‌ها رمز زیستن‌اند
برای زنده ماندن
عشق را، عاطفه‌ها را باید شناخت
رویاها را باید ساخت
اما کسان این را نمی‌دانند،
باور نمی‌کنند
رودخانه‌ای روان و سرخ
درخشان‌تر از خورشید دور
من آن را هر لحظه می‌بینم

چرا که مهتابم
مهتاب تنهای شب
از شوق عشق می‌درخشم
در شب تاریک، نورم من،
هرچند که تنهای تنهایم
پیروم، افسرده‌ام
از خسته‌ها خسته‌ترم
گاه مستم
اسیر طغیان عشق
در میان سیلابی از رنج.
در شبی سیاه از ظلمت گذر کردم
رودخانه را دیدم
زلزال، اما سرخ بود
روان به سوی دریا چه آرام و مستانه می‌رفت
عشق را به یقین باور کردم
هر چند قطره‌ای از آب ناچیز جویبارم

اما اشکم را با رودخانه یکی کردم تا دریا شوم

و اینک در انتظار

طغیان چشمه‌ها اسیرم.

به یاد مادرم.

این شعر رادر ۷ مارس ۲۰۱۹ در اعتراض به حجاب اجباری در ایران
برای چهارشنبه‌سوری نوشتم. در حقیقت یک رویا بود که آن را از صمیم
قلب آرزو می‌کردم. خوشبختانه به دور از انتظار، به واقعیت پیوست.

ضمن تشکر از حمید رضا شاملو که نزدیک به دو سال پیش آن را با
صدای نرم و لطیفش در ایران دکلمه کرد با قدردانی از ایشان امروز
دوباره آن را نشر می‌کنم.

«چهارشنبه سوری»

چهارشنبه سوری

شوق رویا به رهایی، مرا
به جنگ هرآنچه ناپسند است می‌برد

با پریدن از روی آتش
به این امید که

شاید روزی
لبخند زندگی دلم را
شاد کند

آن سوی آتش سارا
دختری،

به سان بنفشه

تازه روئیده از خاک
در میان یاران
آرزو می‌کرد با صدای بلند:
«کاش روسری و چادر نبود،
کاش می‌شد موی سر
پخش و پربشان کرد و
به رقص باد سپرد

کاش
آدم‌ها سر حال و شاد
به سوی این آتش سرخ می‌جهیدند
جهالت‌ها
همچون هیزم خشک گر می‌گرفت
دخترک ناز نازی
در پی رویا بود
صدای گرمی پیچید:
«های دخترا همه با هم
این توسری را
در آتش بیاندازیم»
پریسا با شیطنت خزید وسط:

«اول من»

شعله آرام در حال فروکش بود
که مریم

روسری در آتش انداخت

دختری آن سوتر فریاد زد

«های دخترا

نه روسری نه توسری

همه باهم روسری را باید در آتش انداخت»

شعله برخاست از روسری

شوق رقصیدن پر گرفت

بخوانید دخترها

دفاع از آزادی ست

این باور قشنگی ست

اگر ما یکی باشیم

همچون آب دریاها

موجهای تازه باشیم

در رویای آزادی

با هم ترانه بسراییم ...

«مرا از مرگ نترسانید»

به مرگ هیچ کسی راضی نیستم
حتی مرگ جانی ترین انسان
خوشحالم نمی‌کند

دلیلی برای ترس از مرگ ندارم
لقمه نانی دارم
از رنج بازوی خویش
نه رفیق جانی‌ام و
نه شریک دزد

نه خدایی را ستایش می‌کنم و

نه دینی را برگزیدم
نه از مُردگان بتی ساختم و
نه با معلمین اخلاق دوست
نه به جنهم باوری دارم و
نه به بهشت دروغین

بی دینم،

لامذهب‌ترین انسان در این جهان پهناور
آنقدر لامذهب

که دلیلی برای نفرت پراکنی
برای جدایی از انسان‌ها
در ذهن و قلبم ثبت نشده
تا خود را به دور از دیگران معنا کنم

چرا باید از مرگ بترسم
نه مرد قدرت بودم و نه قاتل کسی

اگر نتوانستم فاشیست‌ها را شکست بدهم

چون ضعیف‌تر بودم

مرگ برای من جزئی از زندگی است

و من زندگی را

آنطور که هست پذیرفتم...

«مژده»

مژده رفیق، شعر من

همچون زنی عاشق

به شوق زندگی

در بازی با آتش شادمان می‌رقصد

تا باد را در دام عواطف

و باران را به کام کویر تشنه

اسیر سازد

مژده رفیق، شعر من

همچون زنی عاشق

بدون ترس از غرق شدن

دل را به دریا داده

و بر خلاف موج‌های آب

شنا کتان در راه رسیدن به ساحل است ...

«از ترس گذر کن»

وقتی سلام کردی، من با خودم بودم
در سیاحت با خود
در میان جنگلی بی‌انتها می‌رفتم، بی‌هدف
رویها را با گذری در میان درختان پر شاخ و برگ
با قلب آمیخته به درد
ازرنج تنهائی می‌جستم
در میان جنگلی بی‌انتها
گلی اسیر سایه‌سازان درختان وحشی جنگل بود
اسمش را نمی‌دانم
رنگش اما خاکستری بود
گلی بود مثل بقیه‌ی گل‌ها
معطر و خوش بو

اما پژمرده بود

و من غرق نگاهش شدم

پایان عاطفه‌ها

مرگ پیدا بود، سیر بوئیدمش.

به زدن شاخه‌های سایه‌ساز مشغول شدم تا شاید خورشید بر آن بتابد

به ناگهان بارانی از نفرت بارش گرفت

پای هر درخت، های‌های از آب سر گرفت

سیلابی از خون و آب جاری شد

و کابوسی بین مرگ و زندگی در دورن دلم جا گرفت

و من از ترس مرگ

تا آنجا که توانی بود

گریختم

در انتهای جنگل

پاها مرده بودند

تن بدون ستون

در تقلا برای زنده ماندن در حال جان کندن بود

زبان زبانی نبود تا فریادی بر آورد
نفس بند آمد بود، همه جا سیاهی
چشم‌ها خسته
افتادم در میان وحشت و ترس
در میان یاس و ناامیدی
سیاهی بود و جنگل
حس غریبی به من می‌گفت
از ترس گذرکن
چیره بر هر ناآگاهی
یعنی گذر از ترس نازنینم.

۲۷ ژوئن ۲۰۱۴

«موجم»

با هجوم واژه‌ها
به تنمای دلم از آسمان
که بیاراند بر پیکر بی‌روحم
تشنه‌ام، تا سیرابم کند با نم‌نم باران

تا بیاراند عواطف،
در این دنیای سرد بی‌روح
همچون رودخانه به عریانی
همچون چشمه‌ی خلاق به زیبایی

همچون موج‌های دریا با گذر از طوفان‌ها
غرقم کند در موج‌های آب،
تا که بشکنم ترس در راه رسیدن به زندگی

چرا که جنونم من
شدم طغیان، شدم عریان
مثل باران. مثل شعر،

آسمان تندتند بیاراند بر سرم
مرا همچون موج‌های آب دریا
با گذر از طوفان‌ها
برسان به ساحل
تا ببینیم به تصویر «صلابت دریا را...»

تابستان ۲۰۰۹

«نه، شاعر نیستم»

من فقط واژه ها را،
در دشت‌های بیکران عشق
آنجا که گل‌های زیبایی چون فرزاد و ژینا و حدیث دارد، می‌یابم

نه، رفیق
من شاعر نیستم
هرچند فانوسی ضعیف در این شب تارم
با احادیثی در سینه
گرچه غریبم

عواطفم، احساسم، انسانم
من زخم‌های کهنه بر تن دارم و
شب‌ها را با کابوس وحشت بیدارم
گریخته از دشت خشک کویر
آنجا که باغش با اشک مادران سر سبز است

آنجا که باغ‌های پر از گل خاوران دارد
آنجا که بهارش همچو پاییز
و پاییزش همچو زمستان عریان است

نه، رفیق

من شاعر نیستم
زخم‌های کهنه‌ی عفونی،
درد طبقاتی‌ام،
رنج نسل‌های سوخته
کودک خیابانی‌ام،
مادر اعدامی‌ام،
زن نفرین شده‌ی تن فروشم
نوجوان گرفتار آمده در آتش استبداد
مرد قوی هیکل کار
که شب‌ها بعد از دوازده ساعت کار
برسر سفره‌ی تهی مهمان است.

نه، رفیق

شاعر نیستم
من رنجم و درد
موجم و طغیان،

مستم و آزرده

شعله‌ام

غرق یک اندیشه

که در آن انسان‌ها برابرند

هیچ پرچمی برای من با ارزش نیست

مگر این که ارزش‌های انسانی بر آن حک شده باشد.

نه گذشته‌ی دروغ و جعلی،

برای جبران حقارت‌ها...

۱۴ ژوئیه، ۲۰۰۵

از دفتر چرکنویس

این شعر را تقدیم می‌کنم به رفقای قدیمی‌ام که مثل خودم پا به سن گذاشتند و شاهد این همه حوادث تاریخی بودند

«ای بربرها»

ای بربرها

با ایمان به پیروزی می‌آییم

های بربرهای از گور برخاسته

ما، رهایی را

عزت و شرف انسانی را

بدون دست تمنا

با خون خویشتن خریداریم

ما زاده‌ی رنج و دردیم

محروم از بازی بچه‌گی

و به دور از شیدایی جوانی

در کلاس غرور و از گذشتگی زیسته‌ایم

دختران و پسران ما عقاب‌های سرخ پروازند
که با غرور شان خورشید را به تعظیم وا می‌دارند
ما آزمودگان عزت به نفسیم
خفته در دشتهای بزرگ خاوران
فدائیان سرخ سنندج
دختران بلند پرواز کوبانی
به خون خفتگان حلبچه
جانباختگان سیروان
شنگالیم، واژه تلخ در هم شکستن و فتح
از دشتهای وسیع زیبایی
کوچه به کوچه جلو می‌آییم
با پرچم سرخ آغشته به خون
«جانباختگان آزادی و سوسیالیزم»
می‌آییم تا شما را به گورهای ابدتان بازگردانیم
تا هیچ وقت هوس برخاستن دوباره نکنید
های بربرهای از گور برخاسته

یک دسامبر ۲۰۱۹

ما در راهیم، با ایمان به پیروزی می‌آییم...

«بر اساس بحث دوستانه با یک خانم مسافر از ایران نوشته
شده است»

«قهر و نفرین»

سازی بزن،

آوازی بخوان،

دل‌م گرفته.

در این شهر بیگانه و غریب

نفسم در حبسی ست پر از قهر و نفرین.

شعری بگو،

شاعر رنج‌دیده،

من عاشقم و

غرق هوس می‌دانی

که در شهر ما بوسه با مرگ شده هم آغوش؟

حرمتی از عشق نمی‌یابید
سکینه‌ها را در گودال‌های کوره به سنگ می‌بندند
شاعر، شاعری کن
با من شعری در توصیف بوسه و لب،
در وصف هم‌آغوشی بگو
ما از سنگ‌سار نمی‌ترسم
ما از آبرو نمی‌ترسم
آن اسب توسن و
سرکش را توصیفی تازه‌تر کن
بیا و با عاشقان سوخته لب
همدلی کن
کجاست آن باغ رویایی
گفتی همه آزاد و آزادند
همه شاد و غرق در بوسه
همه شمامه به دست

از عشق می خوانند
همه بدمست و مدهوش،
سرفرازند.
گفتی یک برابر است با یک
از جاهل و عوام خبری نیست
دیگر برای خدای ناکسان حرمتی فرض نیست
بگو
کجاست آن باغ رویایی
بگو
کیست
در شعر تو
آن اسب سرکش
ما که از سنگ و تیغ نمی ترسیم
هر روزه در میدان جنگیم،
شاعر دیوانه و مست
من که شکافتم درون دل

تو نیز اسب تونس باش
در گذر از تابوها، یار و همدم ما باش
بیا و اسب وحشی و سرکش روستایی را
توصیف تازه‌تر کن در جنگ با زارع پیر.

بهار ۲۰۰۵

«به دنبال عشق»

کبکی پرگرفت

نشست بر بام خانه‌ای بلند

در دهکده‌ای از دوردست‌ها

می‌خواند آواز عاشقانه،

به ناگه رسید کبک دیگری از راه

هر دو با اشتیاق نغمه‌ها می‌خواندند

و بعد هوس پرواز کردند

بر فراز کوهستان با عشوه‌های زیبا

بهار بود، فصل شادمانی

فصل رازهای زندگانی

فصل گل و سبزه در مناطق کردستان

چه زیبا، هی از این کوه و هی بدان کوه

آواز عشق هم ره عشو و ناز

بهار زندگی است

«لبخند و ناز»

تابستان ۱۹۸۸